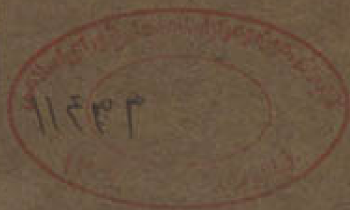
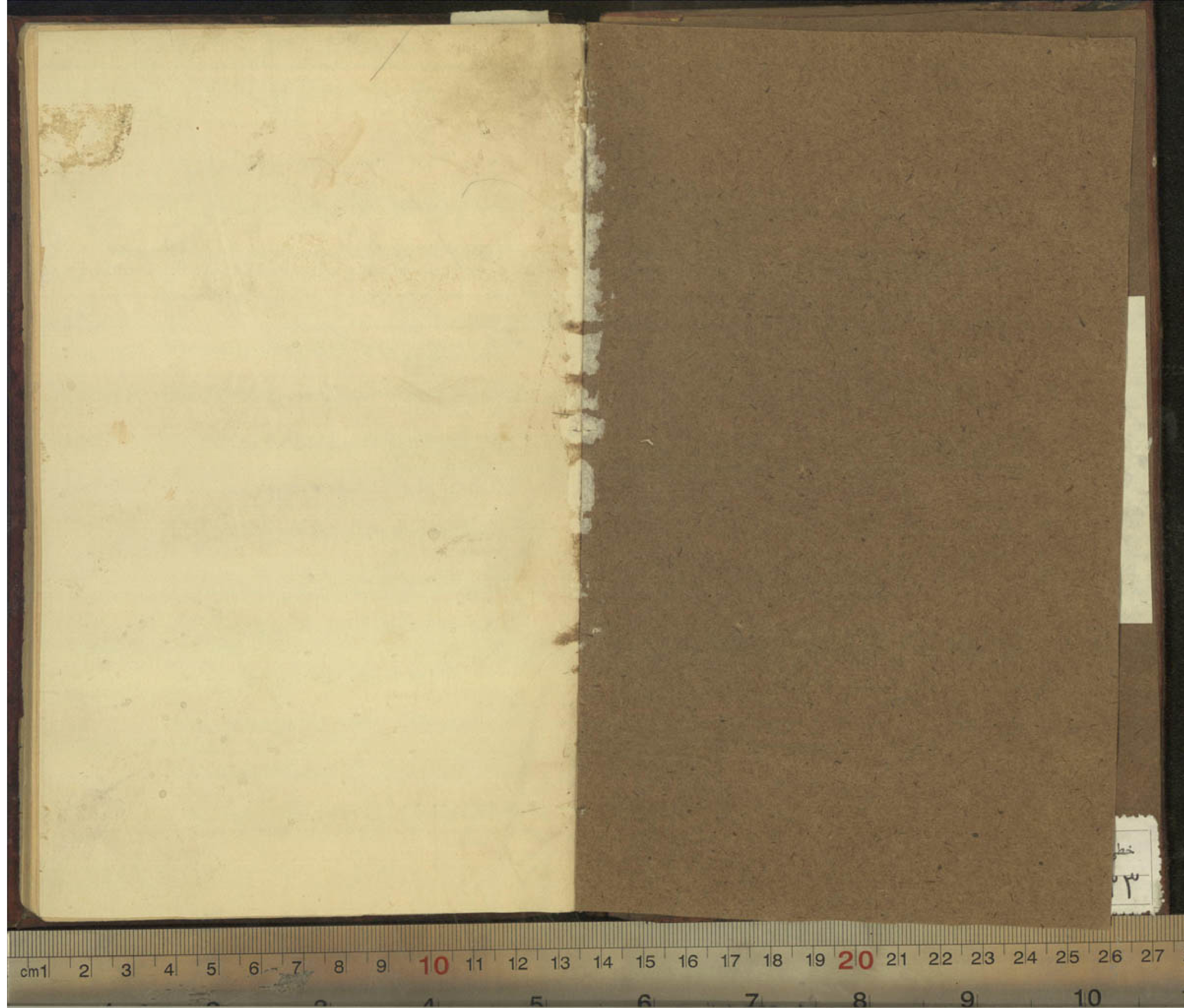

۱۱۴۳۳



۱



بسم الله الرحمن الرحیم

زهی آفریننده جان و مهر آرنده آفرینش از آخشیجان فرازنده آسمان
فروزنده اختران بیچون از چرخ و برون از همه برون و در همه درون ای سزا
درود آخشیجان همه همه را جدا جدا از همه برآرنده لاله از خاره باز رنجام
لاله لاله دهنده بار و برگ بر ادرا و در بهاران فشاننده
شهد بزرگ گران و باز ستانش خاک را از بادی روان چمن
از مایه چرده آنچه نام نهادی ما راه شناسائی رتقاء به درستم گیتی
فرخور پایه دانش دل در چون راه نمائی از آنچه نیغا سزاوار است گفتار
و پیام آوران درست گوی در همه جای پایان از تو براداد ان پیشین
و پس این بار باز فرستادی و در چهره ماه و پروزان در تابش شاید

از نو

۲

از هر پرفرد نگاری ما براستی بزرگت را نیاز آوریم و هر بستی پرستش را
نماز گزاریم در نیاز پندی نفس از ستایش تو باز بسته ایم و در
نگ و برین نشیب و فراز آورده پیاره ابر باف دم به پای
بخشش های گوناگونت را دمی زبان گشاده آید و گفتهای فراز نگارش
ماند گرش بهار را ایهمه بار بار آنچه فرا گفته آشتی و سایه خداوند گرامی
از سر ما برهراستی جهان شهریاری که ما را برادری ما گرها اندر ایزدی
همه پرورده ای که جا نهاد است و سپاه چنار بر به ره پرورش گشته و نهاد
جوینده پرورش و پیش سپکران در پایه است ترو دهنده گوهر
گنجش پنهان در اندر است بارنده دره که همه اندیشه ارزش و در آینه
وی نمود اندر فروزنده و پی پرورش در پنهان نهفتهای آن است رسیده
آهنگ و فرهنگش کار شاه پرده آسمان و زمین گیتی مهر
دگیش گوهر سزا ورد است شگفت و آیین است جهان شهریاران
بزرگ بر خاک آسایش پرورش سرمایه اند و کیهان خداوندان
سرگ در پیشگاه بارگاهش بلانه ز نهاد گشته اند خجسته گرده ایدش
مایه رامش روانت و مهربانی و فزایش ایمنی آرامش جان

ستارگان آسمان را با رخشان گوهران اورنگش روزان و شبان
این سخن بر زبان است که چه هشد شما را در شمار باشم در شگفتن
این بلند ایوان را با نگارگران نگه داه بارگاهش پیمان ایرانش
این آرزو در سینه است که چه آید شما را هستی آییم نهادش سرشته
مرا است هر اندیشه آشفته با بها بخشش بادش هنر است و پیشش را
بخشش بارش تخشش و اندیشه است و بخشش آمیخته با تخت سیم
در کشورش آراسته است و چند لودرا در بوم و برش گریبان باب
لرزه را در چهره رنگش نامی است و دانش پریشان را در پرورکارش
روزگاریست که پیش همه جا خرمی و شادی است همه را آنکه
را زندی ستاره آب پیکر شوخ چشم را در دیده خاک است
و زمانه برف نه آتش خار را در دست بادانه از آرزوی
دریا است نه ایران را در یا جز آب فرام آمد گان کشورش را اگر از پیشینی
پرسی گوینده هنگامه ابخم بپا جسته گان در بارش را هرگاه
از سوگواری جستجو کنی سرآینده سرآتش مدام خشنودی همه از
رفتارش یگانه است و زهرگانه خوش پسند شنودی بی چون و چند

دربارهٔ دل گرمی آفرینش ارزمی گفتارش در پایه ایست که سخنهای
یگانه با ستایش کار آورد بزمی و گرمی در ستاینده با زبانش اگر در جهه
جان جوینده روان آرنده در ستایش هرگاه لذت همه برترش خواهد
ها آن گزارنده هر درگاه که کار برزاری زاری که انجمن گرد زدی
کامگذارش دربارگاه آفریدگار با دانی نیازی نیازمند خواستن بخوداریش
چون چنین است خدایرا سپاس که برشته کارش برپا است
و همواره هش ارزنده لرزه آشفته شیشش در کمند آزار گرفتار گشت
و هرخواهش ارزنده گرفتاری در آزار چمن که نیکانش ارزنده دادگان
بوستان شهریاری آرام خانه آزادگیست و ایران شهریارش
فروزنده ستارگان آسمان تاجداری رنگ آمیز کارگاه
بزرگوار و هر السلطان الاعظم و الخاقان الاکرم مالک رقاب
الامم ملک ملوک العرب و العجم قهرمان الماء و الطین ظل الله فی الارضین
السلطان بن السلطان ابن السلطان الخاقان ابن الخاقان
ابن الخاقان ابوالنصر فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطنته
بنام ایزد دررده دادگر گیهان خدای آفرینکار

و بار دیده بخشش را بهی که نه فرّ فرزانه و شاهنشه جم نشانش
بخش گردانیده که مانند پیچک را نزد ال روزگار در گیتی
پدران هفتگانه و آغوش مادران چهارگانه ندیده و هریک در آسمان
سروری آفتاب درخشان و ماهی تابانند و هر گرام
برادر یک جان شهریاری جمشیدی فرمان روا و سلیمانی
کامران همه را گوهر خرد در مغز است و جمله را در کارها
اندیشه نغز سنجیده گفتار نغز و پسندیده کردار و دانش آموزند
و خرد اندوز کیشی نیکفرجام دارند و پرستیدنی کیش و نهادی هوشیار
دارند و اندیشه آگاه در کارها پس کوشش فرخند باد و داد و بیدا
کرده در کیش آیین‌های دقیع گفتار اگرچه همه را از دل
و جان پرستار است و یکان یکان روزان و شبان
سپاس گذار دل و در این هنگام به بایستی سپاری و جان سپاری
در درگاه شاهنشاه سلیمان بارگاه ستاره سپاه را
در چنین روز جان فشانم و درنگ و آرام نیم و با پاره از دل شوریده‌ام در آیین گیهان
خدای گشتگی در هر شام و بام در اندیشه‌ام چنین را جست
همی

به سخن چند در این و چون دانش آگاهان پیش برد فرهنگ گذشته
آید و پیرایه تخت جهان شهریاری را چهره را فی جامه خنده از گرگ
برگ و در خشک نهاد تا چار گزینش خواهش هر شب به چهار جشن زادان
گلشن دیده را به برنه سپیداری رنجی فزنده همی و تا آهنگ سیله آغشتی
چهر خور سر اندر گریبان خاور برآورد و دی در بستر خواب بیفزودمی تا آبرنی
بخت خرد دلیر کرد و دادار دارا آسمان گوهری را از دریای
اندیشه برآید و در رشته دانش برآید چون نثار آستان
آسمان پاسبان خردی را شایسته و سزا بود و درنگ که آن خاک
شاهزاده آسمان جاه کامیاب کامکار المجاهد فی سبیل الله الغازی این
نایب السلطنه اکبری عباس میرزا طال بقاه و نام نامه
به پیکر دانش را جان است و گوهر خرد را روان فرشته
نژاد است و مردمی فرشته نهاد سخنش یاد دانش توان است
و اندیشه دانش با خرد هم آستان کوچک‌ها و بزرگ‌ها
شاهزاده پادشاه روشن تیغش نایب ذو الفقار حیدر است
و تیرش شکافنده سینه کفار بد سیرت عزمش ثاقب است

و درخشش صائب رایش روشن است گیتی از عدلش گلشن شد نزه
آید و دانشش شمیم عباسی بر زبان بر آید بنا بر این جان نثار سخن گزار
چنان است که درگاه بزرگی خورده گیری نه دارای چنین رعایا نثار را
از بندهٔ خاکروب در پذیرند امیدوار پرستار چشم گیتی گشائی جهان
خدائی بر فراز ایوان کیوان افراخته باد و دعای این خاندان
در آتش نهید که آتش محمد و آله الاطهار پادشاه تاج
سایهٔ خدا باشند و سایه با نور آشنا باشد باید در صفات
جمالی و جلالی شریک شوند و هدیه از غیر اخلاق حمیده در نرسد
تا فرع با اصل مطابق باشد و نسبت ظل اللهی بر ایشان با مطابقه
صادق آید ملوک را چاکران آستان ملتفت و متعهد است
بشرط خدمت و تحقیق ملازمت است نه باستحقاق و استصحاب
قدمت خدمت و رعایت لازم است تا قدیم از خدمت
نادم نباشد و جدید خدمت را قائم گردانند کارداران را
بخصوص التفات عام ضرور است تا عموم خدم خدمت را
طالب آیند در رضا جوئی ولی النعمت را جالب ثواب خوی

جوانی را

خداوندی را قهر و لطف با جهال لازم است نه تقلید زیرا که از حقیقت
شبهه و خطا منزه و بری است بدان و بیگمان بدی و نیکی از
رفتار و کردار باید شخص که نه از قبول دوستان و رد دشمنان زیرا
دوست همه نیکی پندارد و دشمن همه بدی ملوک را کاری
که سبب فرو نشاید رحمت است و امری که بی سبب باشد
نباید سیاست تا دوستان امیدوار آیند و دشمنان
خدمت گزار چاکران آستان بر قرار تقدیم خدمت از روی
قربت لا زحش باعث تعطیل امور است و موجب یاس و کوتاهی
دوری چرا که قصد از خدمت تحصیل قربت است و حصول
رغبت چون قربت را باید خدمت را نباید عموم خدم را
بقدر حال تفقدی لازم است تا از ملازمت آستان
منقبض نباشند مقربان آستان را هر چند انبساط لسانند
باید داشت که عموم مخدوم را ایشان خوف و امید آیند
و مصدر وعده و وعید تا نفع و ضرر منوط بقهر و لطف پادشاه باشد
و دست و زبان بسته بطاعت و خدمت شاهنشاه کارگزاران دولت

در انجام مهام و پیشرفت مرام منفرد نباید باشند تا خیانتی را مرتکب
نشوند آنچه اسلم است در صداقت نوکران حضرت خلافت اثر را
از هر رکودان بسط حضور تحقیق مر حقیقت کار محقق آید از آن رو
که نوکران بد هم کمتر گویند و به صلاح کار نقص دیگر زیاده از قدر
مصلحت نخواهند و اگر چه با هم راه نفاقی بسیار نزد حضرت پیشی
بخلاف هم در میان آرند سخن را تا تمام گذارند و پرده از روی کار
بر دارند تا بار هم را برسد و نفاق آرند تقدیم خردان بر بزرگان
خلاف عدالت است و منافی مروت ملوک را از ارتکاب
کاری در میان این باشد نشاید نقش را لطافت بدان اندازند
و معایب را کفایت نخواهند هر که آن را طالب است
از در برانند و آن که این را راغب است برکنار رانند
آستان ملوک در بعضی چون گلستانی است خرم و در بوستانی
بحضرت تمام انواع گلها در آن باید و هر دل ریاحین و روی
شاید از همه گلها گلی شاخت که در آن آب و رنگ گلستان
کاهش و هنگام حاجت با تکلف برخواستن است حد تکلف را

بمقدار کم

تقدیم خدمت بدون رابطه امر نخواهند چه شاید که رابطه
انجام آن خدمت صلاح نباشد یا او را با ما مهمی مفسدتی
در نظر باشد لاجرم در تشنیع او امر اندیشه نماید تا خدمت
مقرره در عهده تعویق ماند و عقده تعطیل یابد
شرکت مهم را لاشیء موجب مفسدت است و خلاف
مصلحت زیرا که شرکت در منصب مغایرت است
و مغایرت مقدمه مخالفت و مخالفت سبب تعطیل مهام ملک است
و موجب اغتشاش نظام تصدیق حکام و عمال را در
آبادی بلاد و رفاه عباد معتبر ندانند زیرا که ایشان حجه
تحریر نموده و برضع مفسدت از خویش در تصدیق آبادی
کاذب طبقه خدام را با تقدیم خدمت نیکو مدار بر دوام ظهور
خدمت ننگ دارند و با حصول نفرت از در برانند چه نخستین
شرط عدالت است و دویم لازم سیاست و سویم
مرافق مصلحت عدول از هر سه موجب مفسدت عظیم
مهام مملکت را از روی بصیرت جاسوسان هشیار کردار

ضرور هر کار است که استشعار و تطلع از اوضاع حالت دشمن
بر نوعی شاید حاصل آید تا قرار صلح و جنگ و بنای آهنگ
هر یک مبنی بر بینائی و بصیرت باشد نه از روی غفلت
و ضرورت   روایات و حکایات مترددین را اعتماد نشاید
زیرا که آگاهی ایشان بگوش است نه بهوش و نیز باشد
که بحصول قصدی از خود دروغی بفروغ راستی آرایند
و حکایتی مجعول بمصلحت خویش سرایند   اما اظهار حالات
مملکت بعضی جا ان ضرور و لازم است تا رفع شکوک و تفتیش
و موجب شبهه مخالفین آید چه اظهار حالات علامت
ثبات نفس و اطمینان قلب است و کتمان اخبار آیت
خوف دل و اضطراب خاطر و در آن سرور دشمنان است
و لذا این لذت دشمن از آری کتمان اخبار حقیقی حال زلت دولت
اشتهار پذیرفته باشد نه مکانی که همه کس شنفته گشته باشد
ملوک را بر اسرار ضمیر و اندیشهای خاطر احدی محرم و امین
نبود مگر زمانی که صلاح دولت مقتضی اظهار باشد در اینکه

خدم و حشم هر که را علایق کم است اخلاص بیش است و آن را
که علایق بیش است در فکر مصلحت خویش است کسی سلامت
اندیش است که نه در قید کم و بیش است   ابنای ملوک را
ندیمان عاقل و للهٔ پاکان کافی که از اخبار و آثار دیرینه سخن پرداز
و بزم آرائی و چیزدان باشند لازم و ضرور است تا از رسوم و آئین ملوک
سلف غافل و از راهی نمانند   هر یک از ارباب مناصب را
لا اقل دو کس هم نظیر و بدیل باشد تا هنگام ضرورت در زمان
حاجت شاغل حضرت سلطنت را خللی روی ننماید
کارگزاران دولت را مرضی باندازه مخارج باید و رتبه ارتقا آید تا
بناچار مرتکب نشوند و خدمت را با امانت و دیانت
مرتبط آیند   در حضرت ملوک آن که دولتی زیاده
از اندازه خود اندوخته است   لا محاله دیده ارزش به سلامت
و صداقت بر دوخته و کالای دیانت را بشعبده خیانت
فروخته   در آستان سلاطین هر که را سعایت مهم شعار است
با الفطره از جمله اشرار است و آن که از جمله اشرار است

بالمال بدخواه خداوند کار است و اگر بدخواه خداوند کار است او را
با انجام خدمت چه کار است   چاکران آستان را چو بر کار
گذاری دو پایهٔ سعادت شعاری در رجوع خدمت مشخص آید به ترتیب
گیران   در آستان خلافت چون جمعی از ارباب حاجت
خدمت را آماده باشند و جمله در مقام طاعت ایستاده هر یک را
علی قدر قدره مراد عنایت رسانیدن بهتر از آن است که بعضی را فوق
اعتبار به سپهر دوار افراشتن و برخی را کان لم یکن انگاشتن
مصلحت پیشگاه حضرت سلطنت را صورت حال از چهار
گونه بیرون نیست زیرا که آنچه کنند یا صلاح دولت است
و مصلحت خود یا صلاح دولت است بی مصلحت خود یا صلاح
خود است بی مصلحت دولت یا نه صلاح خود است و نه مصلحت دولت
اول دلیل سعادت شعاری است دوم علامت دنیا داری
سوم اثر خیانت است چهارم ثمر جهالت   در صورت اول
به حصول مقصود دارند   در دوم به قدر مصلحت مهمل گذارند   در سوم
به دارش بر آرند   در چهارم از در برانند   شهرت در نظام مملکت

و نظام دولت را پاک نهادان تجربه آموز دانش اندوز رهی از
غرض باید تا رفع مفسدت قرین مصلحت آید   سفیران
و رسولان اطراف را تودد و تفقد آمیزش و نوازش
لازم است تا چون بازگردند نیکیها را در گوش دارند و بدیها را
فراموش از آن همه جام گذر سازند و این را از همه کس بیشتر آید
فرستاده را دانش و خصلت لازم است دانش و ورزش صداقت
و طلاقت و جلالت و جلادت تا سخن سنجیده و پسندیده
درست و بی کم و کاست گذارد و راه طمع بربندد
پادشاهان را سه چیز معظم این است و قید محکم کند چون
حصار استوار سپاه و حزم است و لشکر جرار سپاه و عزم بقای
دولت مربوط به عدالت است و نظام مملکت مربوط سیاست
و گر چنین رسته بخود است و گر است چنین پیوسته بسیجد   سلطان
اعظم از اینکه مرتکب مناهی باشد یا نباشد بازداشتن عموم خلق را
از مناهی بر دو وجه است تا بندگان و شرمندگان بگویند
و نگویند   که الناس علی دین ملوکهم   پادشاه را

باثبات ظل اللهی و دعوی اسلام پناهی اعلای کلمه دین و اجرای
احکام شرع سید المرسلین صلی الله علیه و آله لازم و واجب است
تا محل نقص را راه شبهه و انکار مسدود آید
سلطنت عامه مردم بسلطان بسته بارادت خاصه وی است
بعضی از ایشان چرا که عموم مردم گوش بسخن ایشان دارند
و رشته اطاعت ایشان از کف نگذارند چنین سلطان را
نگهبان دانند جز حدیث طاعت او بر زبان نرانند
لاجرم کافه مردم را اطاعت شعار آید و قاطبه خلق طاعت گزار
در حضرت ملک گروه جمعی را بشجاعت واداشته شد
لازم است تا چون پاره خشم جهان سوز خسروی زبانه کشد
زلال ضراعت و شجاعت را آتش نشانی ساخت و گرنه شاید
که اجرای سیاست بر وفق مصلحت باشد و هرچه
مفسدت گردد جان پاری سپاه یا خواصی سلطنت را
یا از بیم سیاست یا امید عنایت در حضرت دولت بر ایشان
بجان بر کوشند باندیشه سیاست بزرگان دیده از خواب بپوشند

با حصول

با حصول عنایت گوناگون در میدان جنگ بجان کوشند با تحقیق
هر سه جمله خون دشمن چون شیر مادر بنوشند دشمن اگر
ضعیف است در هر وقت مسارعت ننمایند تا رفیق قوی
گردد و هرگاه قوی است چاره از در دوستی در آیند
تا آن حال از عهده دشمنی بر آیند چاکران آستان خلافت
مرتبه قاطبه که سرا و جهرا شکر نعمت را مواظب آیند غیبا
و حضورا تقدیم خدمت را مراقب و در نعمت بکثرت کوشند
هر وقت بمصادرت زبان بشکر بگشایند تا درهای بسته
گشاده آید طریق کفران نپویند تا درهای گشاده بسته نیاید اگر طالب
قربتند بصفای نیت کوشند هرگاه جانب مغفرت مقدم
خدمت در عزت خود را خوار نبینند هر خواری خویش را عزیز
شمارند خدمت شان در غیبت و حضور یکسان باشد و دولت
شان در عزت و ذلت بری از نقصان همه راستی جویند
و جمله درستی دیده از خلاف در پوشند و سخن مخالف
نه نیوشند گوش بر خطاب بهانه باشند همه بطریق صواب

باثبات ظل اللهی هو عروی اسلام پناهی اعلای کلمه دین و اجرای
احکام شرع سید المرسلین صلی الله علیه و آله لازم و واجب است
تا مخلصین را راه شبهه و انکار مسدود آید

اطاعت عامه مردم سلطان بسته باراده خاصه وی است
بعلمای زمان چرا که عموم مردم گوش بسخن ایشان دارند
و رشته اطاعت ایشان از کف نگذارند چنین سلطان را
ناگزیر است که دانند جز حدیث طاعت او بر زبان نرانند
لاجرم کافه مردم را اطاعت شعار آیند و قاطبه خلق طاعت گذار

در حضرت ملک دو چیز جمعی را به شجاعت داشته
لازم است تا چون پاره خشم جهان سوز حرزی زبانه کشد
زلال صرامت و شجاعت را تند سطوتش بسازند و گرنه نشاید
که اجرای سیاست بر وفق مصلحت نباشد و رحم
سفدت کهد جان سپاری سپاه یا نا قصبای سلطنت
یا از بیم سیاست یا امید عنایت در حضرت دولت مدار
بجان بکوشند باندیشه سیاست بزرگان دیده از خدمت نپوشند

باطول

با حصول عنایت کوچکان در سایه ایشان بسر برند تا بتحقیق
هر یک جمله خون دشمن چون شیر مادر نوشند دشمن اگر
ضعیف است در مدافعت مسارعت نمایند تا دقیق قوی
نگردد و هر گاه قوی است چاره از در درستی در آیند
تا آن جلال از عهده دشمنی بر آیند چاکران آستان جلال را
قطعه لگه سرا و جهرا شکر نعمت را مواظب آیند غیابا
و حضورا تقدیم خدمت را مراقب و در نعمت کثرت کوشند
و در نقمت مصابرت زبان بشکر و گشایند تا درهای بسته
گشاده آید طریق کفران نپویند تا درهای گشاده بسته نیاید اگر طالب
قربتند صفای نیت کوشند هر گاه طالب منفعتند بتقدیم
خدمت در غربت خود را خوار نبینند و در خوابی خویش را عزیز
شمارند خدمتشان در غیبت و حضور یکسان باشد و اراده‌ات
شان در عزت و ذلت بری از نقصان همه راستی جویند
و جمله درستی دیده از خلاف در پوشند و سخن مخالف
نیوشند گوش بر خطاب نهاده باشند همیشه بطریق صواب

کشاده نعمت کم را زیاد خواهند و خدمت زیاد را کم طلب چه حد
باشند و نعمت جویای عزت که نه دولت بخدمت خود سپارند بلکه نعمت
خویش در سایه زر پیشی کرسی بجویند مگر در خدمت پیشی در کاری
بخواهند الّا در صداقت بخواهند تا بخواهند نگیرند ندهند
نگویند تا نپرسند نگیرند تا نگویند اصلاحت اندیشی باشند
نه در قید کم و بیش صداقت کیش آیند نه در بند مصلحت
خویش همه آن کنند که خواهند نه آن کنند که خواهند
افتادگان را دست گیرند تا چون از پا در آیند دستش گیرند
بیکسان را یاری دهند تا از کسان یاری بینند آزرده دلان را
غمخواری نمایند تا اندر آشفته کاریشان غمگساری آید رنجشها مرهم باشند
تا از جوهرشان رنجها درهم باشند با هم طریق وفاق سپارند تا با فیضهای
نفاق حد [illegible] دیوانه را راهی نگذارند باصلاح یکدیگر کار دولت که از
بالفاق [illegible] راه سعادت نسپارند بتحریک حسد نقض هم نجویند
و با غوغای نفس هم یکدیگر نگویند چه همه در نظر حضرت [illegible] کار جوار
آیند و همه در پیشگاه پادشاه همقدار در راه دولت آنچه را ما نکنند

بالوات

بالسویت نثار سازند و به بقای عزت زر و سیم خود را خوار انگاشته
شان در گرمی پادشاه باشند و دو خیر خواهش شان تحسین و دعای نشانده
تا شکر نعمت که باشند و شرط اسلامیت بجای آورده باشند
دولت را بر جده رحمت امیدوار سازند و مجالس حضرت را
با امید عنایت خدمت گذار مکنی نگویند که پادشاه را با تو
نظر التفات بیش یا حدی نگرایند که شاهنشاه را در حق تو
اندیشه عنایت نه این آیت کفران است و علامت
حصان تا را خواهند تا از بیکسی کشانند تا می شود نیک انده
زده اند از غرض مطلب خود آگاهی یا نشسته اند از اعانت جانب
رعایا و لاهی نمانند و به راه مهم نه در بند تحصیل غرض آتش
پیداله نعره دنز بدی دیگران باثبات نیکی خود یاد کنند غرض تا
بغرضی که دارند یاد و ندانند در کار دولت یکدیگر را معین باشند
هر یک ولی نعمت هستم و در باب خود این اصلاح خود در نظم مملکت
افدا نمانند به نفع خویش در حضرت خلافت بصر رحم رحمال [illegible] باشند
با ظهار اعتبار نگویند که اگر ما باشیم کار دولت خراب است

با ثبات قید ارزش بینند اگر ما باشیم و یا نگذاریم همه کارها
خلاف حالت خود را پیوسته زنده بدولت حضرت سلطنت و آینده
و همواره ترسند. از شمن نعمت شبها دعاگو باشند در دورها
شاه جوانا باش. عنایت نثار آید و عدالت آثار کارها بنظام شود
و آرزوها بکام خدای نعمت بر بندگان چند او بند کار بهشت
بر رحمت کماله سپاس ایزد را که در این عهد میمون و دولت
روز افزون امور بر وفق مرام است و همه را کارها بکام آید
و سایه بلند این پادشاه اسلام پناه را دولت عزیز
پاینده باد و هر چه را جوینده است یابنده

یارب العزه بحق روح الامین آمین یا رب العزة
و تمت فی ... الایام برلی التیسیر ... تغشه
شهر رمضان المبارک ... سنه
و عشرین ... الالف

۱۳۲۷

(بسم الله الرحمن الرحیم)

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ذکر تو گلفروش بازار سخن ... رنگین ز تو رنگ و برگ بازار سخن
اوصاف تو دیباچه مجموعه نطق ... توحید تو مشاطه رخسار سخن

زینت بدایع و زیب مجامد حمد محمودی است جلت ذکره و حمدش
زینت بیان و ستایش زیب سپاس است بدیعی که عذار دلارای
ستایش را بصورت آرائی خامه فکرت هیچگونه نمیتوان آراست
جمیلی که روی نیکوی سپاسش را بچهره پردازی کلک خیال هیچ صورت
شاید پرداخت آری صورتی را که بود چیره در آن نور بصر

دست مشاطه فکرت نتواند پرداخت ... رخ رخسار سخن آرایش
در حمدش گیرد ... و گونه کلام پیرایه از شکرش پذیرد صورت

حروف را معنی پاک ستایش اوست و پیکر الفاظ را جان پاک
نیایش او معنی را لفظ ثنا ستوده و جان را جسم ثنا وصف که
از مطلع الف تا مقطع یا فردی سه از دو قصیده حمدش کسی
سخن‌ران از فاتحه تا خاتمه مصرعی شایسته قطعه نیایش جدی
بر زبان نرانده و دیباچه صبح را عنوان نورانی از دم جان‌بخش
اوست و مطلع مهر را معنی روشن از نفس خرم او هفت نه
آسمان ترکیب مجملی است از دیوان کبریاش و هجر طومار ایام مختصر
محضری از نسخه آثار صنعش همه مخلوق‌اند و ذات اقدسش خالق
جمله سر فشانده و در حضرت معبود بر حق مخلوق را چه حد حمد خالق
است و سرو را چمن خاطر مدح سابق و ما را زبان در زبان را
بیان از او است چه داریم که او نه داده و چه گوییم که او بر زبان نهاده است
از او کرمش و بار بار از ما [illegible] شیوه [illegible] انصاف است از جانش سعادت
[illegible] و بحضرتش [illegible] طریق و صافی سخن بر زبان آید حمد او را
نشاید حرفی که در شکرش بخاطر نگذرد [illegible] بهتر که بر زبان نگذرد
بنحیه گر بر جانان هست ز جان آری — معترفات بالا که بزبان آری

[illegible]

عندلیب سخن را در مرغزار [illegible] زمزمه موزون از شوق اوست
و فاتحه فکرت را در نای کلک [illegible] نغمه گویش از فیض او است [illegible]
است از شمیم گل عارضش در جوش چمن و این بی‌خودی کیست
از جلوه سرو قامتش بی‌عقلی و بیهوشش از نشیه اش خبر فرمایی
ای از چه خرد و از بی‌خودی بغیر از ما که بی‌خبر چه برآید هرازدستان
خیال در گلشن این [illegible] لال است و بیان این مطلب زبان این سخن حال
محال قطره را از محیط چه حکایت کند و ذره از خورشید چه
ره است بنابر ادب ترک کلام و آب نعت حضرت خیر الانام است
که واسطه [illegible] عالم و سبب آفرینش آدم و نخستین نتیجه جنبش قلم
و هیچ گوهر بحر حدوث و قدم است [illegible] مهر نبوتش
از ازل در پشت [illegible] انگشت [illegible] حاکش بالا
[illegible]

ما عرفناک حق معرفتک

کیان [illegible] از عالم قدس کریمه قاب قوسین ادنی
محل کل چشم رسل — محمد شاه دین پرور — رسول خالق اکبر

جهان داور جهان داور جهان آرا رسولی دل و پی بدیده
درنیج تعلیم نکشیده عالمی علم از او آموختند آنچه کشفی بود کشف
و هر که هم معنی و معنی بود بعث با سرار وحدت ناطق بود کشف
دقایق رحمه اسما فا و آمد

یتیمی که ناکرده قرآن درست کتب‌خانه هفت ملت بشست

ممکنی در با واجب در کمند عشق و حادثی است که با قدیم در یک
محفل آمده نه قدیم است بجا است نه تقدیم شده در حدوثش
قدم باز پس قدم است تا رتبه رسالتش آشکار کرده کائنات را
آفریدند با لطف عام بر تشش چهره را شایان آمد موجودات از مطموره عدم بعرصه
وجود کشیدند علت غائی از ایجاد عالم ذات شریفش و باعث کلی از خلقت
آدم عنصر لطیفش بود و گرنه ارواح را با ابدان چه الفت و قدسیان را
با خاکیان چه نسبت فلک را هر صباح چاک گریبان تا بدامان از آن را
هر بهار جیب هامون پر از لاله و ریحان است و بر آن آتش افشانده
هوای آرام پذیرفت آن اگر از این حسرت اشک خونین نشق
بر دامان چکانده روا است و این بار که در این سقف خضرا آستین بر آسمان افشانده

ابر چشم

سر اصیقل رسالتش رنگ نفاق آینه اسلام و نور بدایتش کاشانه فروز
عرصه دین آمد و لا صورت وحدت در مرآت حسن اپرستی
منعکس نگشتی و شبستان ایمان بی زیب شمع نیامدی

نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایش ندیدی تا ابد بالای

پرایه از لا حقه گوهر و گوهر حقه اش را سکین دلان
بی انصاف بصدمه خاری درهم شکسته لؤلؤ خوشابش را
چون شاخ مرجان غرقه بخون نشستند از لعل لبش بدعای آن
سینه بخت آن گوهر افشان شد و هلال ابروی شنا زبانش زینت
اللهم اهد قومی برایان این وهم دهیم اگر نعلی
خلق عظیم بر فرقش نهاد در بیان در شانش کریمه

رحمه للعالمین

کنفر طاعتش جز بر ذات واجب بر همه کس واجب و ارادتش
بغیر از حضرت موحد رحیم موجودات لازم موافقش را با عاشق
موافق در جان است و مخالفش را بلا خلاف مسکن در سینه ات
معا لتشد کسی در دست تنگ بر عروة الوثقی اطاعتش نه

بهره‌مند آن شخص مستمسک بحبل المتین ولایت اهل بیتش که پدر حسنین
علیه السلام   مثل اهل بیتی کسفینة نوح من تمسک بها نجی
ومن تخلف عنها غرق   الحمد لله الذی جعلنا من المتمسکین بهم والمتبشرین
بولایتهم رب صل علی محمد وآله سیما ابن عمه ووصیه بنص
مقاله فاتح الکفره وقاطع الفجره زوج البتول سیف الله
المسلول مظهر العجائب غالب کل غالب مطلوب کل طالب
مولانا علی ابن ابیطالب علیه الصلوة والسلام   امام مشرق و
مغرب امیر یثرب وبطحی   ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب بیت نظام الدین والدنیا   مرتاض خجسته
بهشتش جهانی و تاج عزتش هل اتی آمده و بدلجوئی هشته الفته جوهر عدا
و حرفه نشیمنش رواق و این پروردی فرشش در عرشش و عرشش
بر زلف فرشش نهد بعیخواری ضعفا حارسش ابیش و حاجتش بتر آمد سخاکش
نکته و او در نکته کرسی پست در پیشش   رشتش کسوت و اکولش
عرشش فرش زیر پا   گاهی که در صف کربلا ای عزه ل افراختش
در محفل ایقان بچه از رخ رشاه به جدت برا له حشته بازل مرتبه
کلامش

کلامش کلمه رکشف الغطا از دوست تعینه آنکه ی هومی قدم
در دایره عزت نهادی بیان باظهار مراتب قدرت کشای
لوذ باپه سعادتش مقام لما خلقت السموات والارضین نهی
در صنعش چه ثلمی کفتمی در فضای مظهر عجایب و در تعقش
چون دان سفت در اطوار مظهر غرایب است سخن بنا
قدرتش نرسد چه کنم   بقدر قوت قدرت نشکنم تقصیر
حال بهتر هم اگر آستان دست فکرت بدامن وصفش
در زنیم و همین نکته زده ها گمگشته سالکان بادی طلب در ساحت
نعتش زنیم   دست اگاه حرماز نخیل بادی نکهت
وسیف بس دراز   آری خانه زیب رسقال کلک پاشته
خیال را چه رتبت که شمه از مراتب کمالش بر زبان آرد
یا شرزنه از مراحل جلالش بر صفحه بیان نگارد   و نعم ما قال ابن ابی
ادمی نشد از سرمع کس آگاه   زان سان که نشد کس آگه از
سر آله یک سخن وان همه صفات بداب   لا حول ولا قوة
الا بالله   صلوات الله وسلامه علیه وعلی آبائه واولاده المعصومین الطاهرین الی یوم الدین

بسم الله الرحمن الرحیم

صاحب خصال و اخلاق دهنده حمد خالق لیزال و رازق مخلوق
نیاید و زبان بیان مفتاح باب فضل این فلاح گشت چگونه زبان بستایش
واجب نیست و بخور بهار نمایش بر حدیقه غنچه این گلبن نشانه گلزار
نپوشد فی وراء این ولدی بوی او بسم بر نیز نداند این نکته کس را
خبری نیست و از این شاخ احمدی را ثمری نه شایسته ما
حیرت است و وظیفه ما اعتراف بر عدم قدرت که ما
عرفناک رب الارباب ای جستجو جان محو خود را نه تو

کس را به حد شناسا نه تو / یکتائی تو با همه حقیقت ها است
حقیقت ها شاهد یکتائی تو / اول ترک انجام و آغاز است از ایام

و نعت

و نعت حضرت خیر الانام است و شکننده ممکنات را بسته جهان
و نسیم عنایت را مروحه که آن علت غائی ابداع انس و جان و باعث
کلی ایجاد کون و مکان است محمد شافع است قسیم دوزخ و بهشت
حبیب حضرت عزت شفیع خسته دل و دنیا صلوات الله
علیه و آله سیما علی ابن عمه و وصیه و زوج البتول بنت
الرسول رب الکونین ابی الحسنین علی ابن ابیطالب صلوات الله

و سلامه علیه **اما بعد**

سایه گزین بارگاه سخندانی محمد صادق مروزی خراسانی شاه روح
پرور سخن را از نکهت خاطر بدین آیین رخصت جلوه گری میدهد
و پیشی از اینها پریشانی در مرکز دایره حیرانی تمام و اراده مرکز
سرگردانی بخلاف معهود معشوقه خوب را تماشی شکوه کنان دیده ام
الفتی را دی هر آن که با سر و سخن عالم صحبتی گفتمش ای یک
خجسته پی در غم روزگار بسط جوانم طی و از جفای سپهر چه آزار ناله دلم
راز تر از نوای نی است اگر چاره توانی تغافل مکن و تعلل تا کی
این گفتم و گریه سر کشید بزرگ مرگان شمع طفل اشک از شکی

برچهره ملمع دیده و نقد سرشک از ریشۀ نی خامه بر ره کشیده‌ام
در دیده در دمی دارم چون آبله و کنارم دریای سخن سنجی گرسم دیرسی راه گام
گامی پیش نهاده باب سعادت بگشا تا گویم از رشک نی احوالات
خبری بود و نامهٔ زلالت را در دلم اثری حالت رشک غبار از درونش
حکایتی نیاز او که تمام از سر سینه‌ات ره بدی رنگ آلود   حضرت
در نظر دارم از خبر پراحساسه و بارگاهی دارم سر با اوج آسمان افراخته
درماندگان را کعبۀ امان و درویشان خاطران را قبلۀ اطمینان
ارکانش از زر و بنایش از آهنند ام درش بر چهرهٔ هلال گشاده
در درونش هرچه خواهند و طلبند آماده آستانش آستان است آسایشش
بارگاهی است فلکش آستانه   هرکه خواهد گو بخواه و هرچه گوید
گو بگو   گر ده بازو حاجب و دربان در این درگاه نیست
در این پرتو است بجمع صفای آراسته و انشوری از قاطبه رزم بزم آراسته
هر دردی را درمانی و هرگسستی را آستانکار ما فراز و حشمت گردد برها
بری رخته از نظری سحابت بر رود و از آن حضرت خبر دهد ریاه
برای سبزه زینش از این قد ناب دل از دیده برزده که سحر کاهیت را

اثری ظاهر شد و نهال آرزوئیت را ثمری پدیدار چون این شنیدم
حصول مقصود و وصول بمقصد معهود را سعیاً علی الرأس لا ماشیاً علی القدم
برخود دیدم گامی نهاده در دمی از رخنه گشاده آن قدمی گشاده آرزوی
هر رکن رم نهاده در خارج تا مهی زیر بگوشم بشارت رفت
ه وراه در حراقی ره تو خاص از آن ها   بحکم ضرورت چه
داشته با در آن محفل نیز شاکل که داشتم و ماتم دیدم درانی پری
با جوانی کرم حق رانی گاهی با خلاق حمیده اش خلاقی آدمی
از خصال پسندیده اش حکایت رازمی بعدش ترغیب
می‌نمود و از خلقش تحذیر با انصافش تحریص همیکرد و از تعدیش
تنفر گفتی چیا باش و چیا ترشحه دین است   سرودی با
باش که سخا در چراغ سلاطین بیدنش جای که دلها را با جلا
به بنده خود از نصیحتش نمونی که سر بار آلم بقصد خوشش جای
ه درد دوائی در دمان را ازروی رافت درمان باش   اگر حیث
نگاه زخم نیابی بر جراحات خاطرها از عدوان نمک پاش
بدان که صدف و جوراشی که همه خود حصول است و

نیکوخصال در هر حال خجسته مآل آگاهش ز نهان کارها بهین ثمر

نیکی اخلاق است — شخص صاحب اخلاق در هر صورت

فرخنده فال — هر که در ادب و سیرت نیکو بود

آدمی از آدمیان او بود — نیکی مخصص به گوهر و ذات است

خوی نکو مایهٔ نیکوئی است — ز ازمنهٔ آن پیرم افاقه ادبی حاله

تحقیق ماجرا را از جا برسش حال استفساری رفت که ای همدم با
توام این پر معنی طلب که وان جانش مطلب کیست وان خصوصیت
چه وان صحبت از بهر چیست نگاهی بهر سو کرده رعایت ادب را با شاه
ابروی خطاب را جواب داد بزبان حال برالم را خطاب بحالت این خصوصیت
خلوت دل و این پر عقل کامل و این جوان نفس قدیر است که ترتیبش عقب لازم کنم
و تعیینش بر بر جوه منحتم از حلاوت نقل این نقل شوقم غالب و جاذبه سامعه
آن سخن ان بهجت افزا را طالب گفتم خاطر برش ان جمیع را حتّه
بضبط کلامش بو اهتمام چشم همراهان خوابیده آمد بخن وجی شان بود
بی کم و کاست نقل را باهی گفتم ها ان تر و با خود شده هم که این نیکوتر
و این لالی شاهوار و جواهر آبدار را که بنظر وقت دیده و برشته

تربیت کشیده شارع مجلس ارم مجالس پادشاه جم جاه و سلطان
انجم سپاه ظل اللّه فی الارض قهرمان الماء و الطین
السلطان ابن السلطان ابن السلطان الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان محمد علی شاه
قاجار خلد اللّه ملکه و سلطانه سازم خدم ما که نوری که
در تاروده کان عطاری مشک بتبت کوان ما که هر بعد ان
فرستادن چراغ افروختن در بر آفتاب است و گل
گستردن در ماهتاب بدانی که اخلاق حمیده و صفات
پسندیده داور دادگر کالشمس فی رابعة النهار در غایت
اشتهار است چه حاجت گفته و در چه حکمی خواهی سخت
و الناس بان الهام ترجمانش گفته باشد بار ما گفتم بصرف حرف
زبانی پرمایه ماشناس چون از خود خورده وال این توشیح گفته
آمد در هر مراتب این شغف چشیده قضای کار صحبت قدرت را
در یکدم آستان جاه بهین شیخ خسرو کامکار بهین فرزند
شاهنشاه گردون مدار قرهٔ باصرهٔ شهریاری و غرهٔ ناصیهٔ
تاجداری کوکب سعد برج پادشاهی مهر سپهر گیتی پناهی

ولی عهد خسرو سلطان زمین و نیکو فرزند قهرمان روی زمین

آن یوسف هفت بزم زیبنده   هم والی عهد و هم ولیعهد

فخر دو جهان ارجمندی   نور فلکان بهر شهمندی

شاهزاده آزاده هوشنگ هنگ طهمورث فرهنگ فریدون

حزم سکندر عزم جمشید بزم افراسیاب رزم المحامی لدین الله

الغازی فی سبیل الله کهف دولت اسلام نایب السلطنه

العلیه عباس میرزا طال بقاه عرض داشته شده به شماره هفت

ستاره هفت تحفه ترتیب آمد تا شاید مقبول او بهر آرایش بر

بسط مجلس شاهی آن مخزن حافظه شاهانه رفعت گنجی آید شایگان

مقدمه و خاتمه نیز افتتاح و اختتام را فرخ آمد و در تسمیه تحفه عباسی

رنگ کمی از لوح اشتهارش زحمه رجای داشت و امید

صادق چنان است که این تحفه مختصر در هیچ محضر مقبول طبع دقیقه یاب

و مطبوع خاطر حضرات شاهزاده فرخ نقاد گردیده مؤلف رساله

رایکی از فدویان آستان ملک پاسبان گشت در سایه رافت

خود کشیده و به تربیت مرحمت حقیقی عنایت حقدار از هر

[illegible]

از رشته خواطر در یک سلک تلاش از آن نشته‌ها کشیده در ربوده

ومنه التوفیق علیه توکلت و الیه انیب

مقدمه

در ذکر بعضی از لوازم و مراسم پادشاهی — تحفه اول در حیا

تحفه دویم در ادب — تحفه سیم در عدالت

تحفه چهارم در سخاوت — تحفه پنجم در شجاعت

تحفه ششم در حلم — تحفه هفتم در عفو

خاتمه در کلمات حکمت آیات حضرت امیر صلوات الله و سلامه علیه

اما مقدمه

در ذکر لوازم مراسم پادشاهی مشخص است که پادشاه ظل الله

و ظل الهی گیتی پناه است چنانچه مخلوقات کلا در سایه

در ظل رحمت الهی آسوده حال اند در سایه رافت پادشاهی

نیز باید فارغ بال باشند تا شاید ظل ایزدی ظل حقیقی باشد

و تا شاید عکس بصورت و فرع با صل و صورت بمعنی کامل

فرد

پادشه سایهٔ خدا باشد — سایه با نور آشنا باشد

هر کس را فهم این نزاکت رسد و حقیقت این مرتبت
دریابد او را در اکثر خطایای و اجتناب از ارتکاب هر چه مانع
باید و اهتمام تام با عنایت ظل اللهی بطابقه مرضی صادق باشد
و دفع باطل مطلق کوشد است و سلاطین تحقیق بخلق الهی
بخوابند و مسلک عدل و انصاف را بتقدیم جد و اهتمام نمایند
زیرا که معظم ابواب از ملوک آمده و هر ضبط مراسم آداب دین
برد لوازم ایشان هر چیز که ازیشان در صحبت اطوار صحبت ساطع
است و گفتار ایشان در صحبت خیار برهان قاطع عموم مردم
افعال ملوک را بر طبیعت و کافهٔ انام خصال ایشان را
مراقب کلمهٔ الناس علی دین ملوکهم
اثبات مطلب را مناسب نیکی‌شان از یاد رهد و نه بدی‌شان
از خاطرها نشده و داستانی از خاطرها نشد قرنها رفت
و بسیاری از یاد رفت ظلم چنگیز خان را داد است می‌کنند

و عدل قاآن را حکایت نیک انجام جهانیان به رحمت یاد
آرند و چه بد نام حکمرانانی که بدیشان حدیث کند از نیکان یا
نیکان و بدان را بتعریف و تهمت خمار زنند و بدان را بدان
هم نیکی یاد نیارند

حکایت

گویند که چون مامون الرشید خاصی به پیشه سیاست
نهال جلال برآنکه را از ریشه درآورد و گلبن گلزار خاطرش آب
یاری حصص نپذیرفت برخی که خواست برآورد حکم داد تا منش درگاه
برستانند حکمت چون آب چنین جاری شده چمن آرای باغ
کسی زین پس ریاض صنف اللطیفه را سبزه و گلها را بیاض
و گلشن برای پایان آمدی پس ازین چه یقین میداند آنکه را
از خس و خار عیب و نقص برآید تا ایشان در گلشن زمانه چون خار
خوار و در جهان روزگار ماندند خس بی‌اعتبار مانند دین بدنست که ایشان
نگفتند صفا را با آن همه دارد گیسه بری روشن و تدبیر
در مصر غلام نشستی و هر که آمدی و گذشتی فضلی در مکارم اخلاق
برآنکه راندی هد استانی از می صفات ایشان بردی خوارزمی

تا خلیفه از جارتش خبردار گرد و بعزم ستایش حضار ما پس از حضور
برال از ماجرای را از صدر خلافت خطاب رفت که خلاف
حکم ما چرا برروش برای این جواب صواب را از طبق عرض
نهاده این لطیفه را حقی بر ما ثابت است و سپاس آن شکری
واجب اگر انعام و صله شمه از آن نزد خلیفه برام پس از آن
انتقاق برافزوده بر نیایم بداره سیاست در آیم غایتی در حق
او رفته بود پایان نمود چون درگذشت مرا از شومی بخت صبحم چنین
شام و آفتاب عیشم نهان در لجه ظلام آمد بفحوای
در آن دیار در چشم خلق خار شوی   سبک عزیمت از آنجا برو
بجای دگر   بعزم دار السلام بغداد رخت سفر بستم در شته
علاقه حب الوطن من الایمان بر تخته ثبت گشتم پس از ورود
بغداد قصبتی آن کشور ارم نشان دانه ناکسی سبقه و دلدم بود و نه
با احدی لاحقه انتعالم بحکم ضرورت کسی را در خور
گذاشته حصول مطلم را راه برزن و بازار بر داشتم اسمه بر کامی می نهادم
و مقوم انتظار بهر جانب دیده می کشیدم همی القصد مجتبی یکپاره

دوقمی را

دوقمی را بطرف حربی در گذار   مسنی بود آن قطب رکامی ورزم
تا بباز رکاهی رسیدم حال خانشین از صاحب دیوان خالی چون کسی
با نعیم نشد به حول جرأت بهم گفتی که مگر یکی از ایشان بودم
در کنجی نشسته لب از حدیث بستم و دلم در تشویش چو از رقابت
ادب که نشستی خاطرم پریشان که از چه بود در این مجلس نشستی
چون خوان درچیده و رچیده آمد و سفره گسترده و از دیدن هر کس را
طبقی پر زر و ظروف و مصر در پیش که آشته و حضار مجلس از هر جهة نشسته
مرا هم طبقی پر زر و مصری و ملکی پر زر چهار مرد در نصب آمد برداشتم
و شوق تمام رو بخانه آن حجره که آشتم قدمی زنخه خادمی از نیم
خانه در رسک نگه در برم از نهب نشت بشققه از حالم مستفسر
آمد بزمی سخن رفش کردم تو دو ازده صنعم سخنر گفته بزمی ما حزنش شاهم
بعصیب خاطرم را نعمت خدا کارت را خواهی حیث و دو رکار است
عقرب حاله نداشت لکنت ناکامی از فضه مال حدیث
بر شکنی بر محوان حکایت حافت بر کوی و طریق استراحت
در روی که گرگت از و بال بر آمد و حجرت از خصیص ملال ابدی

در این خطاب و مراجعت بود اینکه می چینم به پیدا آریست
یارب یا بخواب چون هر فسانه درزنه در پرده ظلام در آمد
وجنبش را هنگام بیان بنام در حضرتش دستوری خواسته تحفه
کسان خود را بانشاطی از آن قدم می نهاد و یا فرحی فره کامی
بهادم شمعها فروزانم درپیش کشیدند و خدم فرستادم تا ز نقاش
چیدند راه ویرانه خواستم برداریم بعشره با دلالت
حلقه کوب باب بسته شد رحم در دولت بردیم گشتند بحربی
در آمدم خرم گشتند تا بهادم غیرت روضه ارم عجایب خود را
در عین جلال دیدم و لطفهای خویش را نثار آن و خوشحال گفتم
که باین حریم آورد و گفتند که بر شجره کرم بهار ابیدیست را از آن
دار برکت آن بستی در لحظه از گنجی خراب گنجی معموره بودم و از
دار محن زیب آمده و ما گفتن از آن پرتو چراغ ...تم پرورش
و ما تکاب اذان رشحه فضای عرقم غیرت گلشن است
ملک و ملکم و صاحب سفینه و فلک درازای این انام هر عرض این
اکرام اکرم انصاف خسته و لا ستادم حکم ذکر نموده ام

دوام السلام

در بیشترینش زبان گشادم خسته را با وجود خلاف شمشیر بیت
در خلاف آمده و زبان انصاف در وصف برآمده و صاف گوش
ای پیر تا ولله بمدح ایشان بگوش و جز جمیله اوصاف ایشان را
بحجاب بی انصافی پوشش پس بدره زرش عطا نمود و قلم معاش
از زبانش بر گشود و انعام از خسته مستاند و بمدح برآمده این قصه برایان
رانده ... برکه البرامکه

تحفهٔ اول در حیا

در لغه قوتی را گویند که بواسطه حصول آن قوت نفس آدمی از اقدام
بر قبایح ملاهی و از ارتکاب افعال شنیعه خود را جمع آورده
اخلاق مسطورست که بهاء و جوانی نی ... اسحه الطاف
باول ثمری که بار در آمد ثمر حیاست چه اول قوتی که اطفال را
حاصل و اول فیضی که کودکان را از سید فیض و اصل آمده حیاست
که تابد لسعه لطف را از نفقت این شاء می توان یافت اگر قانت ...
بجنبه این صفت مهمل آمده در ترتیبش باید کوشید و الا درین وادی
در پوشیده گلشن شهوی که در آن گلبن حیا رنگ گلشن پوشیده است
چمن حیاتی که بر شجره حیا نضارت نبندد و سبزه اش زردیست

ابروی چون شاهنشاهی است و خال رخ از جمله گیتی نمای بزرگی
و عروس خردیش از حجله حیا طلعت آرا شده و مه پیشش از
زیر قوس خنق طالع است و تطویل صفاتش مجملی از اخلاق
باطنی در طرف مکتش بحرها قسمت مجملی از کسی صادر گردد
هر کس که در قمرش بغیر از عمل شنیعه کاری از حد بی ضرورت
وقوع نپذیرد زیرا که سلطان را چون از ارتکاب قبایح را تحفه
چیزهای نباید دیگری را ممانعت نمودن شاید حکمی که گفته اند
پادشاه زندان و بندان رفتی از پادشاه روا باشد که بعض جو
از فجور بپرهیزند و گدایان کنند حضرت ختمی پناهی صلوات الله
و سلامه علیه روزی لب مبارکش از چاشنی رطب شیرین
گردیده بود زبان بممانعت دیگری گشوده این فقره را ادا نموده چون
خود کام از شهد خرما شیرین سازم چگونه منع دیگری نمایم لاجرم
شاهان را شرم و حیا از جمله لوازم و قسمت شرم و حیا باعظام
دولت مخصوص است زیرا که چون سلطان بجهت حیا مصدر
افعال ناشایسته گردد سفیهان در کاهش بر جسارت بارتکاب

معاصی

معاصی می‌باشند و پاس حرمت نواهی الهی ندارند در اندک زمانی
اساس شریعت بیقرار و بنیان دین ویران شد آری ما پایدار و استقرار
موجب سخط حضرت آفریدگار است این است که حیا را علامت
ایمان دانسته و به منبع بزرگان فقره الحیاء من الایمان را انشا
و فحوای **من قل حیاؤه مات قلبه و من مات قلبه**
دخل النار بر صدق این گفتار دلیلی است برافق و حجتی است
مطابق **صف شکن قلب سپاهی حیا است**
را بر آن حسن بلا هیچ است **گویند**
از شهر و ایل عادل در خانه نرگس نهی بعزم تماشا رفت
دید که نگشته شد و لاله سوی که ملاقات شرم آمده دید نرگس گل را
باشد و من شاهد شرمسار با نشد آن **گویند**
پادشاهی روزی پای بر فراز قصری بهار و بفرح خاطر شهر را بطرف
دید نرگس ده ناگاه نظرش در منظری بر چشمه ای افتاد

گر گل طبقی بهار کین روی کیست ... ور مشک ختنی گشته کین موی کیست
صد نافه بیاره کین بوی کیست ... آتش بجهان در زده کین خوی کیست

در جذبهٔ دل مرغ وحشش را بدام درکشید و سرپنجهٔ عشق بازپیچش را درهم درید
از شست حربه‌های غارت جادوی چشم فریبش بچه بستانی
در شکار دل از شعبده بازیهای عشوه جان شکیبش دریای ناشکیبائی
برچهرهٔ خویش برگشاد خدنگ غمزه تا برهدف سینه اش نشست در
شوق نظاره اش نظر از آشنا و بیگانه بربست از غلبهٔ هوای
عشق نا رضاجب حیا **کلمه مزا فراق** بر زبان راند
همخوابه شدم را سه طلاق در گوشهٔ محرومی نشاند بخواب
شهوت که در حفاظ آمده قدم در طلب بلادی حصن مطلوب نهاد
دامن عفیفه خویش تنگ پیرو از دست بر له دختر نیکو چهر را پیام که
دوشیزه صهبای محبت بنوشم از سربگه و طاقتم از دل رفته است
اگر ملاقاتی کام دلم برآوری نهال آمال خوراسته آری چون پیام شنید
برآن رشک حور و ماه رسید مصلحت کار چاره جز قبول ندید خاطر
بحرم شد. در آن شب برابیش از ملاقات آتش شهوت تیزتر می‌نمود
در آغوشش کشید نافهٔ شفای بیمار از شهد لبان شکر ریزش
چاشنی حلاوت بچشید دیگاه از حدیث لطفهای نازپرورش

حرفی بر زبان آورد و لذا آن داستان نمایان سخنی در میان آورد
و از نه حفاظی حریف که چه در میه دسته بی‌شرمی بیرید
آزرمی در دیدهٔ عفت کشید. خاطرنشان شد نرمی زبان برگشودم شاه را
برکنار که ام عضو از عصایم متاع صبر بغارت که و شحنه چیشی
از محسنات صدیم رندان گفتارش سر ده انگشت از دیده
بیقراری افشاند و بارداری تمام بر زبان بستانی برلاده که گوش
چشم سیاه. بیگانه گفت از آشنای چون بیگانه ام ساخته
و سیاه نگاری دیدهٔ مهوم فریب کاشانه خاطره از غیر ترکه چشم
صید آن که آهوی شیر شکارم و گرفتار آن دست هشیار
آزادم چون این شنید برقی پیشگون بر سر کشید و بر آتش غیرت
بدون جرعه دو جرعه مهوم فریب را از حدقه برآورد و بنظر شاه
درآورد و گفت ترک چشمی ده ترک جای که رسیده طاقت نشد
تاخنش آرد برنگاه نیاید و مجموز دیدم باز برده آزرم بیرون گذاشته
در کشور آرام سلطان نیای فتنه جز لی که زاه در پرده نشاید
هان بهتر که در حضور شاه برگ نشیند هر چون غلطید دهن نگردد

که در خدمت سلاطین خانمانی گزینند و در خاک طلبند
بیرون خود آن قدم باری کنند — که در آن چمن فرشته ساری کنند
شاه را اندیشه این حال دیده خیره و روز کار تیره آنکه اندوس
بی ادب است گزیدن گرفت و خار بهوشش از زبان خار
بی شرمی بریدن   تحفهٔ دوم در ادب است حکما گفته‌اند
حسن الادب ستر قبح النسب یعنی خوبی ادب پوشنده
قباحت نسب را و گفته‌اند بزرگی به ادب است نه به
زیور نسب   در نسب حسب   بی ادب کی شود مهتر
گرچه اولاد اصالت نسبت   با ادب باش تا بزرگ شوی
بزرگ‌زادگی ادب است   از عارفی پرسیدند که بزرگواری
از چه حاصل کنم گفت از ادب گفتند معلوم را چه باشد خوار انگاشتم
جواب داد با تواضع زیرا که هر کس ادب و تواضع را شعار خود ساخت
رایت جلالت برافراخت   بزرگان گفته‌اند پروای مال
که اموال را به رود و در زوال   عالی بری علم و ادب باشند
و نام نیکو از ادب یافتند   حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام

بلی ادب

با کس ادب نداشته آرزوی دیدار حضرت فرمود کار آنکه
آورده غیرت خدای تعالی دامنش را تیغ لن ترانی برگزید بهانه و در
بادیه ندامت ... هوش فتاد بینا و فضول جسمی را شراره این
جسارت بسوخت   از خدا خواهیم توفیق ادب
بی ادب محروم ماند از فضل رب   از ادب پر گشته گر فلک
وز ادب معصوم پاک آمد ملک   کمال کوچکان در ادب بزرگان
است و جلال بزرگان در تواضع کوچکان آورده‌اند که چون
بسط ... حاتم طی طی و بهار دولت آن قبیله را ... رسیدی
آمد بسبب تمرد آن قبیله از اسلام مجاهدین به حکم حضرت
خیر الانام بر ایشان در تاختند و جمله را گرفتند اسیر ... ساختند روزی
که اسرای آن قبیله از نظر انور حضرت ختمی پناهی می گذشت دیده
مبارک آن حضرت در آن میان دختری افتاد دیر ... گریان
که آثار جلالت از ناصیه اش عیان پرسیدند که کیست و سبب
گریه اش چیست عرض کردند دختر حاتم است و از ... خویش
در ماتم جناب نبوی صلوات الله و سلامه علیه با کرام خاتم ...

نشنیده که سر این حدیث رشته پایان کشیده‌اند که اذا اتاکم
کریم قوم فاکرموه یعنی هرگاه داخل شود شما را بزرگ قومی پس گرامی بدارید
او را در حالتی که حضرت خیر البشر دیده از رعایت ادب نگاه داری
پوشیده و باحترام او کوشیده روا نبوده که پیران رعایت ادب
فرو گذارند **گویند** نایره‌ی ابهام در دستگاه محمود غزنوی را
آتش زبانه زده و پیوسته در استکشاف آن بودی دیر است که مدت
هیچ دانشمندی بجوابی عقده‌ای این کوزه از رشته خاطرش
نگشودی یکی اینکه من از صلب سبکتگین هستم یا نه دوم اینکه دور خزانه را
اجری در کار داد و در تحقیق همت باید بر رعایت ادبی نهال این
آرزو آب لها در جویبار نشاط بلک دیار نبود بار آمد و آنچه ربی
مستور بود با بهی وجهی آشکار روزی سیدی ضعیف و ادبی کامل
ببخشش قوم بهار سلطان جهت آتش را پا استاده و نوازشش را
پا داشت حضرت حسینی پناه را در خواب دید و این حج را
از لب مبارکش شنید که اگر نیک است یا ابن سبکتگین هستی اگر
او بدوی از این ... از خواب در آمد و زمان از هوش سر آمد

هر کرا مایه ادب باشد — کرسی‌اش بر رسد عجب نبود
چون ادب هست از حسب چه کمست — حسبی بهتر از ادب نبود

حکایت

مذکور است که سلطان مصر را با قیصر روم بجهت انتظام مملکت
طرح الفت فتاد و از میان آن دو سلطان نامه انفاذ رسم
کلفت برفتاد استحکام مودت را بنای تربیت نهاده ابواب
مخالفت بر صداقت بر چهره هم گشودند چندی بدین وسیله
عهد اتحاد تازه بود و نوای وفا بلند آوازه پس از زمانی
چند در سلطان مصر آثار ضعف در قوای جسمانی شاهده کرد
و زمان ارتحال نزدیک دانست نامه‌ای دیر نامه بحضرت قیصر
نوشت که عزت دنیا را بقائی نه و معشوقه روزگار را وفائی
زاد راه از بهر آخرت باید برداشت و ذخیره‌ی از برای آتی
اندوخت ... لاجرم نظم معاش فرزند عزیز خود را ...
... نوشته‌ام پس از من رنجی برده از
نهال جلال ... دولت شاه استقلال ... خورد آن

بلور برخورد دارد از برای جواب لذیذش در این خصوص چه در پیش دارد
قیصر خطابش را بجواب جواب بگفت که از گنج دنیوی جز
رنجی در این سرای سپنجی چند نیست رنجی کسی را حاصل نیامد و جز گیتی
زر و زیوری در پیش نیامد همه حاصل سوی علم و ادب گراید زیرا که ثمرش را
از این شجره ثمری بر آید و خرد بخشد هر پیشه این زر و زیورش چو
آز آید شعر ادب خوشتر از گنج قارون بود
فزونتر ز ملک فریدون بود من پسر خود را با ادب پرورده‌ام
و ادبش آموخته و از هر پایه بزرگی و جلال خود کرده ادب
لذیذ ده به از این شستان بزرگی را بخراج دانش افروزند جان شان را
در آتش حسرت بسوزد که گفته‌اند الا ادب خیر من الذهب
تن کی به سیم جسم است و لیکن نباشد جسم را بی جان ثباتی
بزرگی کافزاید از ادب بیش نباشد لطفی در اداتی
در کتب سیر مذکور است و در بستون تواریخ
مسطور
که روزی محمود غزنوی با ایاز همراز و با آن دلبر دلنواز

دل رفو

دست زد تو عقربی زهره‌تر از مار گزنده‌تر از عقرب زلف یار در زنخ
آتش جا که دیدیش جان گرانبهاتر از جان و قرارش از دست رفته
گویند به غضب جای از پای آن سرو دلارا به شیرینش
مجروح ساخت و آن زمان زیاده و درستان ادب و حیا از غایت
رعایت ادب آن زهر جان که از پرورد وحشت و صورت
واقعه را در حضرت سلطان ظاهر نساخت تا تحمل تمام و کمالی
داشت و بزمی که گذشت به ختم کلام شد ایاز از بارگاه بر آمد و
عقرب را از موزه در آورد مجاری حال ترتیط محرمان حرم سلطنت
بر طبق عرض نهاده سلطان ایاز را احضار و از واقعه که گذشته استفسار
جواب خطاب را اروحه ثواب بنگ شکر از هم گشوده در گفتن
سخن جان شیرین کام از نوش کلام چشید و در مقام تفهیم پروای
نیش عقربم باشد باسی ادب لازمتر از پروای نیش عقربست
و نیش عقربم گوارا با نوش ادب نیش لب تحسین گشوده و حاضران
محفلش ثناخوان با آفرین یکی خورده برش بغزلی گرفت
که حسنی بر اندوه آیا ای شگفت گلی را که نه رنگ باشد نه بو

حرام است هوای من رساند — بحسن و لطف این حکایت کسی
به چهره زلف شه رخ و نیستی — حسن من ای حلقه رخ خوبی آرد
نه رقد بالای دلجوی آرد

تحفهٔ سیم در عدالت

عدالت در لغت بمعنی گذشتن از حد انصاف است و اعتدال از بهر
بیکی و در اصطلاح هر چیز را در موقع خود داشتن و هر کس را در حد خود
شناختن و مظلوم داران و سزای ظالم رکن از پیش بهاد چراغی است
دوستان دولت از آن روشن و گلی است که در بستر مملکت از
شگفتن وی خرمست فقدانی مملکت الخال قاطبه خلایق را بعدالت
امر فرموده همه خلایق را باین صفت مستقیمه ستوده است و با این طریقه
مستقیمه دلالت نموده اعدلوا هو اقرب للتقوی بنیاد حکم لیتی در عدالت
استحکام پذیرد در اندک زمانی ویران آید و بنای سلطنتی در پی
صفت حمیده استحکام نگرد در قلیل مدتی از ارکان جزای حسن آید
بین ره و در کار رهزنی خراب می کنند بارگاه کسری را

فقره

الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم بر صدق این مقال ناطق

و حدیث

بر عدل ملک بی ظلم ملک بر ثبوت

این دعوی گواهی است صادق — عدل نوری است کز او ملک منور گردد
در نسیمش همه آفاق معطر گردد — عدل پیش آر و ممالک همه در دستش ده
تا ترا هر چه ممالک است مسخر گردد — پادشاهی که عدالت نبود پیرو سعیت

مملکت خویش را فراخ حد وی که مادر کیتی پیشه نبود داور حقیقی
لحظه بلحظه اش سولله بی صیقل عدالت صورت حسنای سلطنت
در آینه دوام مرتسم نیاید و تسلط فی الجانب رعایا لعمرات
نیاید بهرست دولتش دیر نپاید — مادگری شرط جهانداری است
دولت باقی ز کم آزاری است — مملکت از عدل بود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار — هر که در اینجا ننشینی مار که
خانهٔ فردای خود آباد که

در این دوران میمنت نشان مملکت ایران از پرتو عدالت این
پادشاه گیتی ستان غیرت روضه رضوان است و در بیشت عرصه
جان رسیده ... دلدی ... که از نسیمای احسانش
... نقل نموده بحکم استطاعت عزیمت ... رایان

بستم و رشتهٔ علایق از همه چه که بود و همه جا که هست گسستم چون بتقدیم
شوق آن کاخ اصل اشتیاق بجبهه آمد و سر نیاز بر خاک آن آستان بجبهه سائی گذاشتم
در واقعه چنان دیدم که در حرم حضرت رسول در خانه در ایستاده‌ام دامن
کنار رفته را مانند دیده سحاب در اشکباری و در آن حالت دعای
بقای پادشاه اسلام را الحق گشته می‌گویم الهی مدتش باینده و ملک
و هر چه را جوینده است یابنده. ناگاه شنیدم که کسی میگوید
بر طاق این رواق نظر کن شاهرا از مضمون آنچه نبشته خبر چون نظر افکندم
دیدم و نشسته. شعر

شاه را شاهی از عدالت است / عدل نور چراغ دولت است

در خلال این احوال از خواب در آمدم
و شوق تقبیل آن حرم محترم عرش توام را باینه تازه ای. شعر

تا پای پادشاه بود بر بساط عدل / بر فرق او نهاده شود تاج سروری

عدل آن همی که مظلوم از ظالم کرمش هوایی از ظلم ظالم پوشیده است
بلکه باید هر کس را در جای خود داشت و همت بر معموری ولایت
گماشت خردان را بزرگان چه و نخوت و شغلگان را بعزیزان چه
نحت کارهای معظم بر فرومایگان محول نمایند و باب

وزن

غایت و ترتیب چه می‌بریان نشیند که در این کار باهم
زوال دولت و خوف اشتعال ملک و مملکت است

هر یکی را ز خلق مرتبه است / که از این بیش باشد تعیین
گر کسی از حد خویش درگذرد / فتنه‌ها خیزد از یسار و یمین
هر کسی را بجای خود بنشان / پس بدولت بجای خود بنشین

ملکشاه سلجوقی گوید

که کار خردان با بزرگان و شغل بزرگان بخردان محول نساختم و بنهادم
سیاست دولت بجا آمد مملکت سلطان همچون فضای بوستان است که گل و خار
و گیاه و دار سبزه و خس همه جا رسته است ولی چنانچه در صحن بوستان گل در محل خود
و خس و خار در جای خویش رسته است همچنین در حوزهٔ مملکت سلطان
هر کس در محل خود سزاوار و هر چیز در جای خویش خوش است که اگر شجاع در
در جای جبان بدارند جبان را از محل شجاع برانند در تخت سلطنت
روزی چند بیش نمانند و مجموع ایشان را از ملک عادل بخواهند
فضیلت عدالت را همین کافی است و سعادت این صفت را این کافی است
روی داده که جسم پادشاه عادل از هم نپاشد و پیکر را دور

که بثبات آن در دنیا وصایا فرموده‌اند حکمت

عدل در دنیا نکو نامت کند ‌‌ ‌‌ در قیامت نیک فرجامت کند

لذا این عالم معظم سالهاست ‌‌ ‌‌ چون بدان عالم رسی سوداست

و اگر چشم از ارکان عدالت بدوزد بیچارگان رسیدن و سخن ایشان را

بسمع رضا نشنیدن از غرض فقرا اعراض نمودن و جانب ایشان را

بچشم عنایت دیدن است چه بیچارگان و مظلومان را بغیر از آن

سلطان پناهی نیست و گریزگاهی نه اگر از آنجا مایوس بازآیند

روی بآستان عادل حقیقی آرند و زبان بشکوه برگشایند که

بایشان حضرت خداوندی رحمت آلهی متحمل نخواهد ناگاه ابواب زوال

بر چهره‌اش گشاده‌شود چنانچه حال گذشته را سلطنت ایشان بمقصود مخمره بهار برآرند

دین و دنیا را بدین سان و دانش بهتر کن ‌‌ آورده‌اند که سلطان

سنجر سلجوقی روزی بتفرج و نخچیر را از دست

دیگو مانده پی شکار و بهر جانب در

تک و پوی صید و شکار ‌‌ ناگاه از دور زالکی دید که

بقصد آن تیری از کیش برکشید چنین از کمان گشاده بتعجیل تمام

ملاکرد از یکدیگر بشاشی کردند در مجلس مامون تا حکایتی از این حدیث خالد برمکی

در نزد خلیفه بر زبان راند مامون بایشان گفت که عزم مرا این بود که

طریق مقصود را بسیار بعد از فحص بمقصود رسانند و از نیشابور آن را

برگشوده آن از اینجا بدرست شاه بهبود حکم آن پادشاه عادل

از هم ریخته و نظم ترکیب اعضا از یکدیگر گسیخته و در سه صحیفه خاتم در مشت

داشت و در رنگین هر یک نصیحتی نگاشته بود

اول اینکه

با دشمن مدارا کن ‌‌ دویم اینکه ‌‌ در کارها با مشورت

خردمندان شروع نمای ‌‌ سیم اینکه ‌‌ رعایت رعیت را

فرو مگذار ‌‌ ‌‌ و لوحی نیز از طلای احمر در بالای سرش آویخته در آن

لوح نگاشته نصیحت آمیز نقش این عبارت نبشته بود که هر که

خواهد ملک او بسیار بماند عدل خود بسیار نماید مامون را اندیشه شد

در این حالت تفرس که این عبارت را ملاحظه نمود که همه کاملان کافر را نگاه

عدالت رطوبت خاک مشرق نشده و زیست که پادشاه سلاطین را

با رعایت عدالت گرمی آتش نسوزد خلیفه را این سخن مقبول خاطر

مرکب را عنان بطرف کوهی که دیر در حوالی غطفان است معطوف داشت طبیبان
از نظارهٔ این حادثه دلش کباب آمد و دیدگانش پر آب چکان کرد و درست
بمنزل بازگشت و در عین غم است در زاویهٔ کلبه درنشست و در کودک را خبر
ملاحظه در چهرهٔ احوالش در ملال ماتم کشی بزاری کنان بدرگاه در آمد
دامن افشان ارزنش با لبهای زار برآمد فریاد برکشید که ای ملک جان
مرا با آتش بیداد سوختی و پیکرم پاره پاره کردی ای ... فرزندی
که ثمرهٔ فؤادم بودی به تیر دلدوزش در خون کشیدی دلبری که مایهٔ
زندگانیم آمدی بخنجر کین جان ستان پهلویش دریدی ...
در نفو دادم ملک گر جواب این بیداد چه خواهی داد و بعد از این ستم بیان
معذرت چه خواهی کرد سلطان طشتی از زر پر زر با بقیه خنجر حاضر کرد
جواب ملک ای مادر این کار رضا بود و شستهٔ قدر از شرمی تخت بود
و نخوت خبر اکنون این زر و خنجر و این ... خنجر خواهی زر بردار و خنجر را
بند است جو بگذار یا خنجر بگیر و بخونم بگذار و ننگ روز محشر ...

رای آنچه ترا دلخوشی حکم آنچه تو فرمائی

پیرزن چون آن را حوالی بدید ... گذشت چاره ندید زر برداشت

دستان

و سلطان را بندانست خو بگذاشت و کف پای شاه دل را سرا بود
و بخون طفلی مرند و عذری که خلاص ... زند **شعر**

ای که ترا سخنهٔ دین که اند
عدل چنین کن که چنین کرده اند

در تواریخ مسطور است

که سلطان محمود غزنوی روزی بهنگام صبح که صیاد آتشین دام
زرین نشست مهر بصید ماهیان سیم اندام گرانگیز از کنار این
بحر ذخار سر برآورده دام گستر دید بعزم شکار سوار آمد بصواب
مقصود بسیار شکار را در کنار رودی رسید ... دامی در آب نهاده
هدیه بصید ماهی کشاده است سلطان گفت ای پسر در این آب
چه حق هر این کار چه برمی جواب داد که ما سه برادریم یتیم و از مال ساز کاری
خانه در زاویه ... تقسیم ... نفقهٔ آن ...
ماهیه معاش ... روزی ...
... سر گشته و ماهیان ... در دام ...
... قوت صید ماهی را ...
معاش ... و بعضی را فروخته بنظم معاش ... ولی امروز ... تاکنون

های بدامم نیامده و سه بچه بعد بر باب رحمت ملایم‌تر چه بود که شاه
سلطان گفت اگر خواهی با تو رفیق آییم و در این کار همراهی نموده ز بلور
شفیق پسر گفت روا باشد سلطان از اسب فرود آمد و جز آن
بر لب رود نشست و دام بیانداخت در لحظه ماهی بسیار بدام درآمد
دهقان امید پسر از رشحه اقبال سلطان بر آمد و سلطان همه را
بدو داد و روی بسوی بارگاه نهاد   روز دیگر که پسر چو صبح گریبان
مشکین شب از جیب تابداران بردرید و سلطان انجم از چشمه گاه
مغرب بر تختگاه مشرق رخت کشید سلطان بارگاه قدم نهاد و
ماه علم پسر ماهی‌گیر را احضار فرمود و او را نوازش پادشاهانه نموده پسر
و گفت ای پسر شیوه عدالت اقتضای رسم دیروزی را کند
که با تو شرط شراکت بجا آوردیم در رعایت جانب مشارکت فرو
نگذاریم امروز در نوبت ما تقسیم باشد و با ماهی امروز بسهیم چون صراف
روزگار طلای دست آفتاب زهره را در صندوقچه فلک پنهان
نموده بر انگشت نوازش سلطان عقده رنج از دل رشته خاطر
پسر گشوده درهایش از زر چون دامان گل آن برآمده دستش از گوهرها بنشند

حبیب

حبیب عمان مالامال گهر

بیت

شاه عادل سایه لطف حق است / هر که دارد عدل نور مطلق است
خلق را در سایه خود جای ده / در شرف بر فرق گردون پای نه

در کتابی دیده شد

که روزی ملکشاه سلجوقی به تفرج خاطر در لب زنده رود
صف‌های صید و نخجیر در تفرج بود و کنار رود از تلاطم دریای
لشکرش چون امواج بحر در تموج حاجبی از حجاب درگاهش گاو پیرزالی
نخجیر بیهوده دید دل تهی کاهش را چون جگر پیرزال شکسته احوال
بر تیغ کشیده در ماتم گاو بیجان حیلتی هیکان عجوزه بیچاره
از حسرت فقدان گاو بر آب چشم گوشه ملکشاهی را بر پل
زنده رود عبور بود پیره زن بزاری عنانش گرفته با زبان بدادری
برگشاد که ای سلطان اگر امروز به دادم نرسی و بر سینه پر ناله ام
دست تفقد ننهی و گرنه فردا در سر آن پل داد از تو گیرم
و در نو داور دادگر لب بشکوه ات گشایم سلطان را دل بر آن زال
آن ستم رسیده رحم آورد و به لطف کیستی آن مظلومه عنان کشید

دست عدالت. در همین مقام برآنکه پرسید ای مادر که بر تو ظلم
روا داشته و ترا در باره تعدی روا داشته است گفت حاجب
خاص سلطان گاوی که شیر آن مایه معاش و وسیله تعیشم بود بشنیده
بی باکی از پا درآورد و نهال آمالم را برکند بازوی ستم از ریشه برآورد
سلطان باقتضای عدالت و جزای سیاست امر کرد تا در عوض
آن یک گاو صد گاو بآن زال شکسته بال بخشیدند و بعد
حاجب را بدشنه سیاست دریدند **گویند**
و چون سلطان از حیات مستعار بسرآمد پیره زن بمقبره اش
زاری کنان درآمد و گفت خداوندا سلطان در روز تنگی
به بیچارگی من رحم آورد و بسوی من بچشم عنایت دید اکنون بیچاره و ناتوان
و امیدش برحمت خدای زمین و آسمان تربتش را بنور
غفران پاداش و در روی باقتضای رحمت خود ببخشای یکی از بزرگان
سلطان را در خواب دید و از ماجرای آن جهانش پرسید جواب داد
که اگر دعای پیره زن نبودی خدای بخشنده در رحمت بر رویم نگشودی
دیگر از ارکان عدالت حسن نیت و پاکی طویت پادشاه است

زیرا

زیرا که چون پادشاه را نیت خاطر بعدالت باشد خدای جل شأنه
ابواب خیر و برکت بر چهره رعایا گشاده آید و اگر قصد تعدی
و ستم نماید و از حقیقی نعمت بهادر رعیت را بدان واسطه در نیت
آفت غلا و بلای تنگدستی گرفتار کند **آورده اند که روزی بهرام گور**
شکار کنان در کوه و بیابان بطلب گوری توسن آهو تک صرصر رفتار را
عنان داده و از تندترین رکاب خویش چرخ را قافله را از لذت بشتاب
و گرمی آفتاب بهرام را موجب تشنگی و مایه افسردگی گردید با تابش آتش
فی الجمله خسته شده بباغی درآمد و آنجا در گوشه باغ باغبان پیری دید در دیباغ
در حین غنوده وار از اسب فرود آمد و در کنار آنجا بنرمی سپید اریش بود و از
وی طلب شربت آبی کرد آن مرد پیر بجای آب قدحی
پر از آب انارش آورد و آنچه در پرستاری لازم بود بکار برد
بهرام آن شربت گوارا را جرعه جرعه بیاشامید و از رنج تعب و تشنگی
بیاسایید پس از آن پرسید که ای پیر خراج این باغ
سالی چند دینار است و آنچه بسلطان از حاصل این اشجار
تسلیم میکنی چه مقدار است پیر گفت ای جوان شاه ما از باغ

دانشی خراج بسته در عطای ایشان بار از خرج خراج وارسته‌اند
چون این شنید سخن ظریف را پسندید و بهتر آنست که اشجار باغات را
خراجی بر قسمه آرایم و الحق خرج اینها را نهاده آنگاه بر کاسه
دیگر از آن شربت خوشگوار طلب داشت بر تقدیم خدمت را
زن رفت و دیر گاه در آمد و بهرام علت تعطیل و تقلیل را پرسید
پیر گفت ای جوان عزم صید بر دل داد و بزرگی زمین خود گرفته
و در این کار مرا تقصیری نبود انجام خدمت تأخیر شد بنحوها ما
و شاه ما نیت خود بر رعایا دیگر گون کند و کار دولت خود را از رونق
وا داشتن دیگر نه قدح لطف از تکیه آن نیارند و این همه قدح از
نیت دانه بهرام از قصه‌ای که گفته بود منحرف گشته گفت قدحی
دیگر بیار پیر شتاب رفته قدحی پر از آب انار گهکرم چند ان
بروی باز گشت گفت خدا را سپاس که پادشاه ما را از قصد جور
و نیت ستم باز گردانید که از انار ما را برکتی پدید شد و ما بیچارگان را
نعمتی پدید آرد آنگه بهرام را صدق دعوی پیر از قصه‌ای
که گفته بود آشکار گردید و از اندیشه جور و ستم در استغفار رفت خدا را

ما بجان

و ماندگان را در عهد دولت پادشاه اسلام پرور عدالت
گستر نعمت حیات ارزانی داشته و نام جور و ستم از صفحهٔ روزگار
برداشته چنانچه بر زبان الهام ترجمانش اثبات مطلب را این
فقره مفید جاری گردید و مومنا دیگر آنکه وقتی نوشیروان زنده بود
و بیخ ستم از زمین کنده شد اللهم ادم دولته و خلد ملکه

در سخاوت قال الله تعالی

الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل
فی کل سنبلة مائة حبة سخاوت درختی است اصلها ثابت
و فرعها فی السماء برگش سعادت است و بارش سیادت
ازین است که گفته‌اند من جاد ساد

یعنی هر که کار از روی جود
بخشش کند سیادت از وی
مراد از احسانی است

از حکیمی پرسیدند

و معایب انسانی چگونه ظاهر باشد جواب داد به بخل سؤال نمود
و محاسن مخفی از چه آشکار شود گفت از سخاوت

از صاحب کرمی پرسیدند

که شیوهٔ کرم از که آموختی جواب داد از تناور درختی که

تا نگاه رخ داشت خشتی دیگر بر نداشت داشتم آنچه در دست داری
تا از کف نگذاری بخشش دیگر نیاری و دست آری عزت نفس
در خواری کردن روا است و خوار گشتند و از عزت رسته آن بود در
گشاده دستان را کار بسته نگردد و فراخ آستینان را خاطر از
از شکستگی خسته نیاید

در اخبار و ملفوظات

و چون حضرت آفریدگار بقدرت کامله از نور رحمت خود
ایمان را پدید آورد استدعا نمود که الهی قوی کن پشت مرا بمددگاری
قوی که ایمن خدا ایشت او را از سخاوت و نافه را از مار غضب
خویش کفر را پدید از بهر زاری کرد که پروردگارا قوی کن پشت
مرا بیاوری قوی که ایمن خدا پشت ابداء بخل این است
سر حدیث السخی لا یدخل النار ولو کان کافرا والبخیل لا
یدخل الجنة ولو کان مسلما

شعر

این سخا شاخی است در باغ بهشت — وای آن کاین شاخ را از کف بهشت

دین پیر محقق است

و تا کسی بگران سخاوت برین در نیاورد و مرکب معانی بیجا جز

ایلا نکند

برابر آن نکشد — تجربه کنم زهی اندیشه
بیت نکوتر ز سخا پیشه

حکایت

اصمعی گوید که از وفور شوق و غلبه نیاز رشته علایق گسستم و کمر عزیمت
حجاز بر میان بستم شبی از شبها در یکی از منازل و ادیه ابر را دل
بر اطفال نبات سوخته شیری به پستان آنها سقای سحاب را
سر سیراب کردن باغ و بستان لب برق چون لعل دلبران
خندان شد هیبت ابر مانند چشمهای دلدادگان گریان گشتی
مگر سحاب نیسانی وام رود نیل بستانده یا از چشم غمام در غم شهیدان
دشت ماریه دجله و فرات فرو میریزد از تراکم باران سر رشته
راه از کف یاران بیرون شد و از ظلمت شب و لهیب همراهان
برهزن از بیم جان و هراس راه زنان چشمها پریشان گشته و یاران
پراگنده شدی باران و دوری یاران خسته و شان من بهم چون
حیرت زدگان دلگم کرده راه مان آشفته سر بهر طرف پویان گشتم
و بهر سو قطره باران ها که نهان از چه روزی دیدم و از دیدن آن
نور در خاطر شسته دری — لمعت نارهم وقد عسعس الليل

وقل الهادی دهار رهبر لیلی — انی آنست ناراً گیان بری
آن آتش خوش رشتابان آمدم و بامید ماهی چون نور
عمران در دل وادی این پویان چنین نیک شدم شنیدم کسی
میگفت ای غلام شب بر آمد و ما را قدم مهمانی رسید
شعله آتش بلند ساز و خوش طعام مهیا نمید در ره مهمانی بزاد با شکوه
این مشغله بهلوت کنم و هرچه رضای خاطرت باشد بورزم
چون این شنیدم شادی بیش دیدم و بسوی آواز بر کشیدم اینکه
گم کرده راهی بر در است در خدمت به در برابر چنین آوازی شنیده بر مرحبا
گویان بر سر راهم دویدند و بشکم بر کشیدند روزی دو در آنجا هم
و از رنج راه بر آسودم پس رخت بربستم و بر بارگی عزیمت نشستم
بدرود جد آنکه خواب [illegible] از دیده بر ارزم و بشکر نعمتش این [illegible]
همیشه در خانه باز باز — و دارد خداوند جهان نیاز

از خصایص سخاوت یکی این است

دلهای آنچه بدام طاعت در آید و بحلقه طاعت گرفته‌اند
بند دل و جود شان که صید اهل نظر — بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

کرامان



آورده‌اند که خسرو پرویز را

دلیری بود دلیر و سپه داری شیر گیر بعزمی قتلهای شوی و بعطفه‌ای
در خصم را بلاف های در ره گیرد و داد رستم دستانش
کمتر از زال بود در عرصه پیکار بیش بانش به شکسته‌بال خدنگ بیشش
در پیکار خسروی طاغی شد و خسرو ثبات محل نقش‌های بی‌ثبات
افشرده [illegible] همسری با هرشیره سلطنت و لاف
دیگری سرها که آرزوی همسری با شاه مملکت صلابت
در قید ادب و مصاحبت خسرو در سینه وی خسرو پرویز را تحت
چون از این بشنود بجنس آن سرکش شرارت خود با مصلحت
روز دیگر که خسرو جبران بر این فروزه لیوان قرار گرفت و چشم
چون انجم را از تیغش رخشه براندام پرویز آن امیر دلیر
بر چهره احوالش ابواب عنایت گشوده بی شکیبان
دست سرورش بر بار رسید روان بنوازشت پیکران
خاطرش برات آورد و کمند جانش کشیده به بند سعادت
بکمان از خلاف مصلحت انگشت تعجب بر دهان بود حدث

حیرت بر بان در حضرت خسروی سبب عدول از نصیحت

رفته را مستفسر آمدند دراه تفقدات ملوکی را مستحق جواب ملا

ده بهان عهد رفته قوام رفت ومرغ دلش را بدام وداد نه نام

واکرام رشته جان به بند آوردیم و سرش به بند کرم

درکشند که گفته اند الانسان عبید الاحسان بیت

به احسان شود آدمی زاده صید — نه مانند وحشی به بند و قید

عدو بهره ور چون شد از نعمت — بود بنده و بسته داعی دولت

چون آوازه همت حاتم عالمگیر آمد و سینه بند جانش خاطر با پر

هرقلی پادشاه روم را نایره رشک مشتعل آمد و شعله از غیرت شعله ور

در دل نشیند و بوده حاتم را از ده است که با ارزده مهیه فارسی همعنان

است دوری است که با او صبا هم در زمین ... شعر

جهان نوردی که اندرونش ار ... — بعالمیت رساند که اندر آن ...

مطلب اسب مزبور کس فرستاد و بنیان جهانجوئیش را قصب العماد این

در رسید ... احاله ... تا ملاحظه نماید سمند سبک تکش ارزش ... ران

میدان کرم بقدم همت قصب السبق باید ... چون ارزش سبک

روز به بعری اب

بد بعمی اب

سنگ بر خلاف در وجهی دیانت فرستاده هرقل ثانی در منزل

حاتم سمند عزیمت را عنان کشید که پس روزگار اندوزد بدیل

جاده خاوران در آرامگاه باشر آورد گرچه غنیمه اش سبک سیر عزیز

آمد ... حضور جهان خاطر را بدیه جوان بالای گیتی نورد دست رس نیز

... مدیح آن صرصر تک برق نشان فرمان ... لطیفه

ده درخور فرستاده چنان بود در آتش خان ... خان پرداشته آمد

مطلب فرستاده در بیان که داشته حاتم را از استماع این حدیث

چهره افسرده آمد و جانش در باره تحیر جوشیده فرستاده تسلیه خاطر را

بیان رسالت اگر ... آن گیتی خوش خرام در خاطر حاتم شاق باشد

... نکلیف با لطایف نیت کفش ای جوان ... حاتم ...

ان ... است نه از بخشیدن مثنوی

من آن برق تک اسب صرصر خرام — بر آتش زبانه تو کهم کباب

که شب بود تاریک و گیان ... — ز ظلمت رخ ستاره ... نقاب

... روی ... — جز آن اسب در دستگاهم نبود

مرا ... بار جانش — سمند صبا سر عنم گو باش

فرستاده‌ها ترجمه در یکجا چند حرف . این طرفه حکایت را بدین
روش پرورش درآورده‌اند هم این داستان را بدینگونه بود شر
خورشید انوار آسمان سخاوت انصاف را از بارهٔ دعوی
ثبت پاک آمده و سراسر سر تسلیم برکنند تصدیق نهاده که گفته‌اند
الفضل ما شهدت به الاعداء   آخر در این جهان بعث زبان ثابت
آوازه سخاوت و آن حاتمی

شعبهٔ پنجم در شجاعت

حکما گفته‌اند

شجاعت را سه مرتبه است **اول افراط است**
و آن این است که بلا تأمل بی پروا پروانه‌آسا خویش را بنایره
حرب اندازد و جان خود در آتش تلف کند این را تهور گویند و از مقوله
جنون است   **دویم تفریط است**
آن عبارت است از تردیدات لاطائل و تأملات بی‌حاصل در اقدام
مهام فرصت دهی و لاتغافل در انجام کارها ذل برنگ و کرمش آورده
تا وقت کار بگذرد و زمان فرصت بسر رود و گفته‌اند الوقت
سیف قاطع یعنی وقت تیغ برنده است اگر فرصت را غنیمت ندانند

دو وقت کار

دو وقت کار را مغتنم نشمارند انجام آن مهام متعذر آید و حصول مقصود
متعسر و این مرحله از مقوله جبن است   **سیم که نه افراط باشد**
و نه تفریط شجاعت است و همین قدر

در تعریف این مرحله کفایت

هر نفسی که بصفت شجاعت موصوف است لاجرم بنجابت
معروف خواهد بود زیرا که تا کسی از سرمایهٔ جان نگذرد پا بمیدان
جدال نهاده و اقتضای نبرد و کمال همت که گذشتن از جان است
و نثار ساختن مایهٔ روان است همه کس را اتفاق جان عزیز حواله باشد
حطام دنیای فانی را در نظرش چه مقداری باشد و کدام اعتبار
این است که شجاعت را ام الفضائل گفته‌اند و در مدح شجاعت
در این روایت سفته‌اند **که ان الله یحب الشجاعة**
ولو بقتل حیة   و این صفت حمیده اگرچه با قضای فطرت
است و از لوازم جبلت ولی اکتساب را در این باب دخل
تمام و تربیتی با کلام است زیرا که استعمال آلات و ادوات
حرب بدون ممارست در این کار حاصل نیاید و مرد شجاع بدون کسب

و تسلیم آداب فروسیت کامل از سخنان غالب کل غالب هزبر لب
علی ابن ابیطالب است که الحرب خدعة

یعنی جنگ حیله است

و از این کلمهٔ جامعه محقق است

که تکمیل جوهر شجاعت باکتساب است و شرط شجاعت
مهارت در آن آداب است چنانچه فولاد را مادامیکه در کوره حدادان
تاب ندهند و از بوتهٔ سراپای فسان آب نه خارش
الماس کردنش را گلگونه جوهری ظاهر شود و نه زور بازوی دلاوران
در حدت نظرش اثری مکنونات فطرت بخشد به سعی و کوشش
از قوه بفعل آید از مسطورات جبلی بر انگشت چند و چند بهره از خاره
بکشیده و نه حسام آب فام در دل خارا پاره آهن است و گرد مرد
افکن بدون کسب آداب شجاعت پیکری بهشته در برابر تکیه
شجاعت را شدت ضعف بسیار است مقابله است مقول تشکیک
استناد این صفت بهر فردی از افراد انسانی باضافه است
و آنچه در کلمات معجز آیات جناب اسد الله الغالب علی ابن
ابیطالب علیه السلام ظاهر است کمال شجاعت از فحوای آنقضه

باهر این است

باهر این است که فرموده از **اشجع الناس اثبتهم**
عقلاً فی بداهة الخوف یعنی شجاع ترین مردم را
آنکس میداند بوده که در بدایت خوف ثابت باشد
عقداء و رقمه ارباب شعور را **رستم را پرسیدند**
که در فن جنگاوری و دلاوری که ترا بهره است و از تو روی داده است
کدام یک است از آنها در نظرت بسته آمده گفت شبی در
جامه خواب احساس متحرکی کرده چون دست فرا بردم معلوم شد
که ماری بزرگ است سر مار را بهر تنم پاس است و چون ... در پیچید
جای گزین خالی از اضطراب حلقش را فشردم و از آن زخم جان گرامی
جان بسلامت بردم این قصه در نظرم بزرگ آمده که اینکه نه دلاوری
کاری بس سترگ

دیگر از آثار شجاعت این است

که مرد شجاع از ازدحام و هجوم دشمن متزلزل نگردد و از اقدام و اقبال
مخالف مضطرب نباید بود و در همه حال آنچه بال باشد در هر کاری
متوکل بحضرت ذوالجلال بذل ... را نصیب نام نیک بهتر از
مرتبه ننگتر از زندگانی بد نامی ... چه اگر ننگ در عقاب

بالاتر از آنست که عقاب است و عار در او لطفی بیشتر از هزار
گونه عذاب مهمان را در بیداخ حال غیرت در جوش است و بنای
حمیت در خروش برق تیغ شان در نظر آیینه مرآت است
و عرصهٔ پیکارشان در دنیا بهشت خداداد

کشندهٔ عمرو و عنتر و کنندهٔ در از خیبر
می فرمایند

که قسم بآن خدایی که جان پسر ابوطالب در قبضهٔ قدرت
اوست که هر آینه هزار ضربت شمشیر بر سر آسانتر است
نزد جان ما از مردن بر بستر **در تواریخ مسطور است**
که چون ابرهه والی حبشه بر ولایت یمن تاختن آمده و دلیران و ابطال
تاب مقاومت نیاورده طلب اعانت را روی بدیار عجم نهاد
و دیده با پادشاه عجم در کنار چون بخت نکو گوشش شنود نداشت
در همان کشور روی بدیار بقا نهاده است از صدف جلالش گوهری
و از نهال اقبالش ثمری در زمین پا بکار بود پس از چند روزی با برادران
ابرهه مشغول بازی بود با ایشان در صدد بازی همه خطاب شان را

جوابی بازی (از سر) بمعارضه آنها را بان گشود که یکی از پسران ابرهه
او را بتعریض گفت که ای غلام سلسله ترا چه یارا که با ما ببحث می کنی
دم از برابری بر آری یا پای همسری پیش گذاری چون این شنید
گریه کنان پیش مادر آمد و قصه باز گفت با مادر ستیزه کرد که ای مادر
یا از پدرم نشان بر گوی یا دیگر از پسران نشان بجوی که اکنون
سینهٔ خود را بهمین خنجر چاک آرم و خویش را در نظر تو هلاک سازم
گفت ای فرزند پدرت پادشاه حمیریان و بر رسم پادشاه یمن
ترا سیف ابن ذی یزن گویند و با این اسم از تو رسم جوشنده آنچه
کتمان مصلحت دانسته بودم این راز و سخنی که از تو تا حال می نهفتم همین
کنون صلاح خود تو دانی و بهر نامی که دانی برخوانی پسر چون
از مادر این شنید باقتضای حمیت چشم پدر بانتقام دشمن رخت بدربار
کسری کشید چون بمقصد رسید مقدمش محترم داشتند در پیش
کرم بابستیان بدره[٧]های سیم و زر پیش نهاده از جانش بیش
از پیش گویند چون بدرهٔ زرها را بجمع حطام نمود و زبان بادای این
کلمات گشوده قصد از التجا باین درگاه کشیدن انتقام از خصم بدسرشت

[٧] بدره بمعنی کیسه است

نه لذت خشم سیم و زر رخ ره مر لعل بخشی انتقام گلگون بهتر که رم از بدهای
سیم و زر ما جمله ای را که ما جبری در حضرت کسروی عرضه داشتند
و پرده از چهره شاه هرمزای سیف برداشته که قصد وی اینجا
از دشمن است نه آسایش در این انجمن بیچاره کارش عقلای دولت
نشستند و گفتند برخواست شد

پس مصلحت در این دید شد

که زندانیان کشور و مجرمان لشکر پادشاه هلاکر را با مارت سردار
دنیا دیده و آسمری کار آزموده روانه تصرف یمن دارند و انتقام دشمن سیف را
با این رسیده همت برگمارند اگر جمله کشته آیند سزای عمل خود
رسیده شیخ پادشاه نیز از کناره برین خالی بود هرگاه انتقام از خصم
کشیده آید بر آبروی دولت افزوده شود و اکنون همه زمام امرا
و هرزی دنیا دیده بری لشکر کشیده بود با جمعی زندانیان روانه یمن
ساختند و خواطر از هم سیف پرداختند و هر روز با سیف یمنی و یمنی
چون برق یمانی روانه یمن آمده کینه جوی با اعدای سیف در انتظار
چون از دریای تیز عبور نمود نقیب خود را در هم شکست بستد برگار

درحده

در حده آذربار با رام شست پر ابر به که در آن او دل و الی یمن
بود به هنر ریا م [illegible] بهرزه کام در کام همه زنگ زدار دیگر بیلاد
این ملک پرخطر بسیار که در این کار ترا امید ظفر نخواهد بود این
نهال تمنا جز ندارد ثمر هنوز حرف قاف در میان
و حدیث جدال بر زبان سیف را بگفتگو ها بسیار و
سیف عزیمت در غلاف نهاد راه دیار خویش بود در نه برد
میانه بر حصن جز من عزت برق افشان است دلیران
یمنی در رخش خون تو بر آمد دامان و هرزه مصلحت کار اظهار نمود اکنون تا نه
از راه رسیده ایم و آرامی نگرفته روزی چند اجازت دهند
تا از رنج راه آسوده ایم پس از آن بسلاح دیار خویش به پا نیم پس طرف
و اکناف یمن کس را چرب زبان روانه نمود و جمعی را از [illegible]
خویش بقصد اعانت سیف مخبر کرد در روزی سه چهار از همه گوشه
و کنار جمعیتی فراهم آمد و کثرت هیبت که چنین کار بیکار آماده آمد و گفتن
لشکر کینه خلعی با آن گناه رایت مجالت بر افراخت طبل محاربت
بنواخت پس از آن همه را با هم [illegible] مبارز تا ملاقات دافع مصلحت ملک نمت

بود در جنگ و رزم صلاح دولت را در ستیزه شاهی منهزم کار سگالان را
آماده باشند و در حربه سپاه ایشان لازم کینه جویی قدم نهاده ما را باز گرگی
کینه سگ بخت خان است و لیکن ایشان کینه جوی بسته میان
تا آتش آفتاب که بالا گیرد تا قبضه شمشیر را بالاید خون
از دو سوی لشکرهای آراسته کینه جویی بر خواستند پس لشکر
تسویه صفوف دهنده را برادران خود را که از کرسی حاجب دیده بود
با لشکر بطائفه محکم و چنین فرستاد و چنین گفت و میلا برابر
برابرهه بدارید و صفت بر کوبه برابر است من شمار دید ادرا درش
روی ابرهه دادار داشته آنها را استاده اکنون رفیلی سوار است
در قلب سپاه بر قرار گفت بر کسی بزرگ است و حیرانی سترگ
اگر زان مجادله با ادرا اثر ظفر سخایه بود برابر لشکر گفته شد که حالا بر اسپی بر قلب
است و تسویه صفوف بر قرار گفت اسپ حیرانی مبارک فال است
و بر کسی میرغال رزم در انجال اثری چند فال نیست پس از نمانی
محرش ساخته شد کنون اطمینان خاطر سپاهیان را راستری
سوار است در مقابل او برفته اند گفت استر حیرانی شوم است

دم کی

و بر کسی ثبات بر روم احوال زمان مجادله است و هنگام مقاتله بر
ابرهه را قطعه لعلی بر جبین بود مانند یاقوت رمانی از تابش چون
سینه انار خونین لعل چه شاب آفتاب اندر جنبش در طبق زر جدی
شر تکین و هنر همان قطعه لعل را هدف ناوک جانستان
ساخته خدنگی از کمان برکشید و ابرهه را از صدمه آن
بر خاک هلاک انداخته دلیران نهب و غارت سگ علان
آوردند و بدخول در کشور بیشتابان شدند پر آن است ایزد کشور
مسخر آن شد سیف مشکن برسر بر بدر

این است که گفته اند

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست
برای جهان دیدگان کار کن | که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن | حذر کن ز پیران بسیار فن
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها دیده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت | که سندان نشاید شکستن بمشت

تحفهٔ ششم

قال الله تعالی الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین

حلم آنست که خطاهای مخطی را سهو است یا پشیمان هستی اگر آن لم یکن
انگارند و بردباری نمایند چنان نمایند که خطا را ندانسته و نیافته اند
و از آنچه روی نماید دل تنگ نشوند و روی در هم نکشند و بر تنبیه نکوشند
آنکه چنان داند خطا نیز رفته است و طریق ناپسندی نموده است
ترک تعارف خشم نیارند و بسورت خشونت روا ندارند ملوک را
صفتی است ستوده و سلاطین را نشئی بزرگ سلطنت فرمانروا کام سلطنت
بارش شیرین است و خوان مملکت را رنگین درختی است برگش
سعادت آمیز و برش محبت انگیز نخلی است حلاوت بخش مذاق
زهری است مشهور بهر اندوه تریاق سلطان بی حلم شتری است
بی لگام و پادشاه بی تحمل شمشیری است بی نیام هرکه را حلم بسیار است
دشمن کم است و آنرا که تحمل کم است خصم بسیار دشمنان بحلم درست
کنند و درشتان بخشم دشمن نفس بهترین شمائل است و محمود ترین فضائل

کارهای

کارهای بزرگ از حلم صورت گیرد و امرهای سترگ از تحمل بر آید
بدیده و جستجو بی حلم نشاید و جهانبانی بی تحمل نیاید

این است که سر حلقهٔ سروران والای تحمل داماد و ابن عم حضرت رسول علی ابن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه فرموده اند

یعنی اسباب بزرگی فراخی سینه است که بهر چیزی دل تنگ نشود
و بهر خطائی خشم نگیرد در جای دیگر فرموده اند

که الحلم عشیرة

یعنی حلم بمنزلهٔ اقربا و قبیله است پس کسی را که حلم باشد عشیره و اقربا
نیست و آنرا که عشیره و اقربا نباشد چنانچه بجهت حکومتی
زینت نفس از شخص خشم کین گریزان و بهر بسته از وی هراسند

گویند معاویه علیه ما علیه

از فرد حلم با همه شقاوت و بطلان و قساوت و ضلال
بر مسند ایالت متمکن گردید و بتمنای کار تیره داشت رسید و تقی

عظمای قوم و اشراف عرب را بخواند بیعت یزید پلید به صلاح
دید با ایشان قصه‌ای که در دل داشت در میان نهاد هانی بن عروه
ش ما بس از خلافت در بند جواب ماند و سر در پیش انداخت
معاویه در آستین است و اهل در ولایت او خالی از علتی یزید
پلید چگونه دراز کرد و یزید با همه فسق و فجور بار گناه این
خطر کی از شریف عرب ممتاز خواهد شد چون این حکایت به معاویه رسید تحلی
ه داشت که این حدیث بگذرانند وقتی طلب داشت و او را
با انواع نوازشات زمین بنت نگذاشت و گفت آنچه آرزوی
تو باشد بگوی هر اظهار رنگی از خاطر راه معاذرت که آنچه ترا
آرزوی خاطر است چنان که در برابر حاضر است و به مطلق
ترا در هیچ لکت مرا در خاطرها نیکی از خود و غیره نشانی داشتم
بروی عرضه دادم و بیش لطف ... جمیع را در برزفت و از ماجرای
گذشته سخنی نگفت ناچار در رضای خاطرش کوشیدم
از خوف او بر شیده‌ام **گویند** لقمان را غلامی داشت
حکیم علی الاطلاق معرفت حقیقت اشیا عطا نموده‌اش به صیقل

ریاضتی رنگ ملالت از مرآت خاطر زدوده‌اش
و خواجه را غلامی کمینه لقمان را از بعد مشابهت غلام خود دانسته
سالی در کنار کلش داشت روزی با سبد رطبات تازه آورده
هدیه رسیده است لقمان از دو خورد بشم به هیچ نگفتی و علامت خدمت
قیام نمودی تا غلام رفته بار آورده و غلام از دست رفته بدست آورد
خواجه ملال از غایت شد بسیاری لقمان را اسم نهاد ...
بعد ملال از رنگ کرد که ای حکیم عذرم ... زندگی خوردن
خورده مگر جانم درباره من ... کتاب است ... برون از
حساب ... تلخی‌اش را از آن رنگ ... می‌جستی ... روزی چند
... خوردم ... از آن ... چرا ... و از آن ...
الحق اگر تلخی ... نعمت ...

رندی از سرمستی طنبوری فرق عارفی

و از ضرب آن رند طنبور دو سرش ... شکست ...
... صبح ... عارف رند را ...
... بهار ... رنگ ... شکست و طنبور

بدان معنی گفته است

اصلاح آن محتاج مرهم است و درستی این بسته بدرهم این سیم و زر
برداره واز این پس خلق را میازارد **گویند** از حلم آن
ان عارف رند از شراب ناب تایب شد و از معاصی بازگشت

در کتابی دیده شد که سلطانی بخطهای برقیق گوهر نگاشت

گور سر بجا اشته نفرین سلطان را دست بر آسمان برداشت سلطان
عذر خطای رفته را سر باش نهاد در زبان مدعاش گشاد **گویند**

یکی از نیکان سلطان را پس ممات در خواب دیده

از مجاری سؤال جواب و ثواب و عقابش پرسید گفت از تحمل
نفرین کودم بهوی ناله زارم درگذر همه کس شنوی

این حکایت مشهور در دستور کتب مسطور است

دروی از غزوات مولای کاینات را کافری دستگیر کرده و شرکی بند
شرک اسیر جناب مولا پس از القای کلمه رنجید و انگاه آن شرک
لب بر سینه اش نشسته خواست سرش از تن جدا سازد و سینه
بی کینه از کینه آن شرک بپرداند آن بد لعاب آب دهن بچهره

انحضرت

بر صورت مبارکش انداخت و آنجناب را از این حرکت شنیع زبانه آتش
متغیر شد حضرت از سینه اش برخاست و تقتیل وی برداشت خشم
سبب عفو را صحابه بسوال نمودند حضرت در جواب لب گشوده گفتم تا
در جهاد الله تیغ نفس نیایم هر سلاح خدا برای خویش نیایم

گویند

آن شرک بدین وسیله ایمان آورد و توحید باری عز اسمه بعرفان

بیت

چنین سالار اگر تیغش کشد بر — شهی هر دست خشم ز کس گیرد
بر از شاخ طوبی کسی زند است — همه در تخشم کم زنی نگذاشت

تحفه هشتم در عفو

قال الله تعالی وان تعفوا فهو خیر لکم عفو آتشیست که فرو نشاند شرر خطا
از خاطی بگذرند و زراه عفو تیغش بشکند زخمهای سخط را مرهم است و
دلداری تشنهای گوارا در آن غم در عفو لذتی است که در انتقامش
سلطانی را اگر عفو نباشد چمن گلستانی است خالی از لاله و گل پادشاهی را
که گذشت نیست نشیمن مهتابی است تهی از سبزه و سنبل پادشاهی

و همچنین سخت گیرد هر کس در نظام مملکت و سلطنت در تقصیر محکوم
کند او شکر چند الزام کند او هر کس را دید به عفو الهی امید است چشم
امید کشش بر کرم کریم بی نیاز باشد و عذر مجرم در پذیرد و ترک ارکان
سخن نگیرد زیرا که قبول عذر دلیل قدرت است و علامت
کرامت و گفته اند

ولی باید دانست که عفو از هر کس باید نمود و گذشت از هر تقصیری
شاید که چه اگر ارباب [illegible] بخشند [illegible] امور مملکت مختل باشد
و کار دولت مهمل

فرد

گر بخوابی گل خسروان   خانه مظلوم مکنید و یران

گاه باشد که عفو از تقصیری موجب تقصیر دیگر است از گناهی عیش
گناه باشد و عفو در باره کسی که ممدوح است در خطای ایشان را
بقاء مملکت نباشد و منجر باشد که عیش دولت گردد و سعی در تقصیر باشد
نه بر تقصیر ما را از خصایص ستوده است قائم کلام معجزه نظام حضرت ایشان
صلوات الله و سلامه علیه است

کسی را که عفو او را باعث مذلت گردد موجب مذلت است
نفسی را که گذشت از او موجب پشیمانی نشود سبب پشیمانی

علی ای حال

عفو صفتی است خوب با وجود قدرت خوبتر و گذشت صفتی است
زیبا در صورت استیلا زیباتر چنانکه حضرت مالک الملک علی الاطلاق
با استیلای خداوندی و قدرت کبریائی با بندگان و گناهان بزرگ
گناهکاران در گذرد و توبه بر خطاهای رفته ایشان می نگرد

از کلمات مأمون ملعون است

که اگر مجرم دانسته که مرا در عفو چه لذتی است جز به تقصیر تحفه ای
و بغیر از راه خطا طریقه نسپرد

مروی است که یکی از جواری حرم محترم عصمت حضرت ابی عبدالله الحسین صلوات الله و سلامه علیه

بخاطر فی که شعور با داغ جان سوز بر فرق مبارک آنحضرت
ریخت و از خوف جان در پناه قرائت آیه کریمه **والکاظمین الغیظ**

گریخت حضرت فرمود خشم خود را فرو خوردم پس از آن

تلاوت کرد **العافین عن الناس**

او نیز گفت از تقصیرت درگذشتم قرائت نمود

که والله یحب المحسنین

زبان به سپاس گشود و از آن ... آن تلاوت ساخت چشم

در کتاب جامع الحکایات مذکور شد

که پادشاهی را بچه فیلی آورده بودند و در معنی ... که استادش بسته به زنجیر

[illegible] ریاضتش را به فیلبانی ... اشارت رفت بعد از

تقدیم خدمت با تمامت ... اش شد پس از چندی

فیل‌ها ... بر خاک ... زبان برگشوده ... جشنی

تمام ... کلام سلطان امتحان را در عرصه فیل روان آمد

[illegible] گشت ... بسیار کامی ... گذاشته و قدمی پیش

برنداشته ... فیل را بالا آمد از هندوستان تا ...

و تا ... قدم از ... نکشید ... دیگر ... اش

در رسید ... از ... و بوی آن ... خوش ...

[illegible]

در عرصه فیل بزیر آمده و در فیلبانان گزیر ... برفت ... بیچاره زاری

کنان فریاد برآورد ... اگر ... بپذیرد ... از ...

... گشت ... ازاری آن مسکین ... مظفر ... خشم آمده خون

غضب فرو کشید و بسوی آن بیچاره بدیده عنایت درنگریست ...

در تعلیم اعضای ظاهرش در قدرت من بود تقصیری رفته است تغییر

اقتضای نهادش را ... نظرش را ...

چه تقصیری است ... تقصیر کدام ... انصاف

کرد ... عذرش مقبول است ... معقول عفوش فرمود ... اش

... آورده‌اند که یکی از سخنوران عرب

شیخی از مشایخ بزرگ عراق را بهوای نفس

... کعبه ... تعارفی ... تعدیش ... بخشم ... سفر حجاز را

بی‌سپار آمده ... آن ... از سر ... سرگشته راه

از کفش ... حاجی ... شیخ ... و ...

... آن شیخ دستگیرش ... گفت شیخ گفت

... کدام خدمت بجا آورم ... تا ...

[illegible]

[illegible]

بی سپر شدی جواب مرا که چون غضنفر از زیر کنار بجنبد در هم بجنبد آن حشم
بزیر کشیدم هیبت بهیبت گفتم اکنون اگر سیاستم نمانده عدالت
است و هرگاه بعضو زبان گشته مهمای کرامت کشف کرامتم بهتر
تا عدالت و سیاستم بجفظم میکوشد تا عفوتم مشتی زرش عطا کرد و از
سیاستش رها میشد از گوش شاه بردش نهال و بالش بسته زبانش
بمدح خویش برگشاد و در دنیا بکنم آنچه در آخرت نکنند جام

سپاس خدا را که این شهنشه دین پناه و این خسرو فلک دستگاه را
دانه قدر از دست شرش و مار روزگار بنهد بر آتش پرورش عنبر
اینکه با شعلهای حلم شرر فکنش از خشم هر آن است و با دو عفو رگ

سپهر پیش از سخط لرزان | در رزم چو آهن است در بزم چو موم
بر دست مبارک [illegible] | از هیبت او برند زنار بچین
از حضرت او برند انصاف بروم | امید ده تا نکشش افسر زرین

مهر بر سر تابان است دگر سیمین منطقه بر میان افسر شش برگه گوشه
سلطنت بر قرار باد دگر سلطنتش بر میان خلافت ا... **مصراع**

در ج

چرخ را بر زلب آمین باد

خاتمه در کلمات فصاحت آیات حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله وسلامه علیه

چون استادان سلف طاب الله ثراهم همه خاتمه رساله اخلاق خود را
بنصایح مرغوب لقمان حکیم بنحو مطلوب حکمای یونان ختم نموده
برنیرو و دوران کلمات فصاحت آیات شاه الکرام افکار رزین فرموده
نموده اقتدا بهم و اقتفا لهم این ضعیف را بخاطر چنان رسید
که خاتمه این رساله را بعضی از کلمات معجزه آیات آنجناب ختم نماید
بدهد تا شاید بدین وسیله رخچهره خویش آب افتخاری کشد و ربابی اعتبار
برفرق فرقدین نهاد و مشهور است که بدان از وابسطه نیکان درجه اعتبار
جهره است در شده ارزش فصاحت در افتخار کلام در آن کلمات ما ثبات
منعقده کلمه است مملو حقیقت جمله خصایص حمیده بر آنکه لا اول قال لابنه الحسن
علیهما السلام لا تدعون الی المبارزة فان دعیت فاجب فان الداعی باغ
و ابیاتی مصرع **در آداب رزم**

بفرزند خود جناب امام حسن علیه السلام
می فرمایند

و محوال الله همهم رزقک یعنی سازرت بجدال قائل کس دیگر
کسی مخلاز ترا پس حاجت کس بدر بستگی خواهند و بر دم گمراه است هر
گراهی سخی که افتاده شود **الثانی** یعنی دوم از آنهایی شش خصال
تاخیر العقوبة فی سلطان الغضب والاتارة فیما رشیده من رای تعجیل مکافات
المحسن بالاحسان فان فی تاخیر العقوبة امکان العفو وفی تعجیل المکافات بالاحسان
طاعة الرعیة والاتارة انفتاح الرأی ووضوح الصواب یعنی سزاوار
این است از برای کسیکه والی باشد بر مردم چهار چیز نیز به حضرت

اول اینکه
چون غضب بر او مستولی گردد عقوبت را بتاخیر میدارد **دویم اینکه**
در امری که شکت و تردید روی نماید تأمل و تانی را شیوه خود سازد
سیم اینکه در جزای نیکوکاران تعجیل نماید و در تاخیر عقوبت
امکان عفو هست و در تعجیل جزای نیکوکاران اطاعت رعیت هست و در تامل
و تانی مهام برگشتن از طریق خطا و روشن شدن راه صواب **الثالث**

الحذر

افضل الولاة من بقی بالعدل ذکره یعنی بهترین والیها کسی است
که باقی شود بعد از او نام او **الرابع** یوم المظلوم علی الظالم
اشد من یوم الظالم علی المظلوم یعنی روز مظلوم که عبارت از روز
محشر است سخت تر است بر ظالم از روز تسلط ظالم بر مظلوم
الخامس رسولک ترجمان عقلک وکتابک
ابلغ من ینطق عنک یعنی فرستاده تو خبر دهنده از عقل تست
و نوشته تو بلیغ تر کسی است که حدیث نماید از تو مقصود این است
که عقل و مدرک هر کسی از فرستاده و نوشته او آشکار است سلاطین را
در اینده و کار بخصوصه اهتمام تمام لازم است **السادس**
من ظن بک خیرا فصدق ظنه یعنی کسیکه گمان نیکی درباره تو
داشته باشد پس تصدیق کن گمان او یعنی کاری کن که آن گمان او بر بنده در مرتبه خود
کاذب باشد **السابع** الحلم غطاء ساتر
والعقل حسام قاطع فاستر خلل خلقک بحلمک وقاتل هواک بعقلک
سخنان آنکه کلامی است دون کلام خالق و فوق کلام مخلوق
است لهذا اگر فحول علما و فصحا و بلغا خواهند که یکی از بسیار حکم و نصایح

این فقرهٔ معجز نظام را ادا نمایند اگر معترف بقصور گردیده از عهده

برنیایند باری ترجمهٔ ظاهر و مختصر

این است که می فرمایند

حلم پرده ایست پوشنده و عقل شمشیری است برنده

حق و باطل از هم پس بپوش از نظر مردم خلل نقصان خلق خود را به پردهٔ

حلم خود و بکش برای نفس خود ... که ... تا اگر بطلان و

گمراهی بحسام قاطع عقل خود که تمیز کننده حق از باطل و جدا سازنده

یک است از دیگر بابی انت و امی یا امیرالمؤمنین

الثامن مکارم الاخلاق عشرة خصال

السخاء والحیاء والصدق واداء الامانة والتواضع والغیرة والحلم

والصبر والشکر می فرمایند

اخلاق خوب ده خصلت است

۱ سخاوت ۲ حیا ۳ راستی ۴ ادای

امانت ۵ فروتنی ۶ غیرت ۷ شجاعت

۸ حلم ۹ شکیب ۱۰ شکر

همانا این ده خصلت ام الخصایل و اصل الفضایل اند اینها سرچشمه

همهٔ خصایل انسانیه اند و نوع دیگر منحصر نیست فقط بهمین ده خصلت

التاسع البخل جامع المساوی

کلمه ایست جامعه یعنی بخل ذاتیست جمع کننده بدیهاست زیرا که بدیهای

دیگران نیز برای کسی که بخیل است ثابت می نمایند العاشر

اولی الناس بالکرم من عرفت فیه الکرام یعنی سزاوارترین مردم بکرم

آن کسی است که بزرگواری اندیشیده باشد در وی کرام قصد این است

که سخاوت کریم از برای بزرگ شایسته تر است تا فرومایگان

الحادی عشر صدیقک من نهاک وعدوک

من اغراک یعنی دوست تو کسی است که باز دارد ترا از کارهای

ناشایسته و دشمن تو کسی است که تحریص کند ترا بافعال زشت

الثانی عشر

لا غنی کالعقل ولا فقر کالجهل ولا میراث کالادب ولا ظهیر کالمشورة

یعنی نیست استغنائی مانند عقل و نیست احتیاجی مانند جهل و نیست

میراثی مثل ادب و نیست پشتی مانند مشورت الثالث عشر

الظفر بالحزم والحزم باجالة الرأی والرأی بتحصین الاسرار
یعنی ظفر و فیروزی در حزم و اندیشهٔ مآل و عواقب امور است و حزم
بجولان دادن رای و اندیشه است در پس و پیش کارها و رای در نگاه داشتن
اسرار است و پنهان داشتن رازهای خواطر بیگانه و آشنا

الرابع عشر

من لانت کلمته وجبت محبته   یعنی کسی که نرم باشد سخن او واجب
می شود محبت او

الخامس عشر

رأیک لا یتسع لکل شیء ففرّغه للمهم   یعنی فکرت تو وسعت از برای
هر کاری ندارد پس فارغ ساز او را از برای کارهای بزرگ

منظور نظر مبارک حضرت ما این باشد

و با شوکت و حواس مرتکب امور عظیمه می توان شد و صواب و خطای آنرا
معلوم می توان کرد پس آنچه بدرستی خاطرها را از فکرهای صغیره
و بعید بجهت امور خطیره

السادس عشر

کفی بالاجل حارساً
یعنی کافی است اجل از برای حراست و نگهبانی هر کس

السابع عشر

السلطان الفاضل هو الذی یحرس الفضائل و یجود بها لمن دونه من رعایاه

من خاصة و عامة حتی تکثر فی ایامه و تحسن بها من لم تکن فیه   یعنی پادشاه
نیکو آنکه برتری داشته باشد بر سایر سلاطین آن پادشاهی است که
نگاهبان فضائل را و بخشش نماید بسبب آن فضائل بر غیر خود و مراعات
نماید آن فضائل را از خواص و عوام تا آنکه زیاد شود فضایل در ایام دولت او
و در صدد تحصیل فضائل بر آیند کسانی که در آن فکر نبوده اند از
آن پیشتر مقصود آنکه پادشاه فاضل آن کس است که خود دانشمند
باشد و نگاه دارد جانب دانشمندان را و جهد نماید در ازای دانش
دانشمندان و رعایت کمال نماید از خواص و عوام تا آنکه
بسیار شود دانش کمال در دوران او و بسیار نمایند همه تحصیل کمال

منت خدای را که در عهد دولت
این پادشاه هنرپرور معدلت گستر
ارباب کمال در غایت اجلال اند
و اصحاب دانش در عین استقلال

در هر فنی وحیدی و در هر کمالی فریدی بظهور آمد
اللهم ابّد دولته و خلّد ملکه و انر برهانه و احفظ ولده ما دامت الافلاک

دائرهٔ انجم سر تیغ تنگ جبل لک در لک

اختتام کلام را بقطعه در مدح شهریار تاجدار در حین فراغ از تسوید این اوراق بخاطر رسیده بود

مثنوی

شها خسروا دادگر داورا | شهان را سر و ملک را داورا
فلک با تو جز راستی دم نزد | بعهد تو کس حرفی از ستم نزد
سپهرت مطیع است و کیهان غلام | جهانت بکام است و گیتی غلام
ز عدل تو شد کشور آراسته | جهان گشت از جور پیراسته
زمان تو ای داور کامیاب | نه بیند کسی فتنه را جز بخواب
تو آنی که جهان آن چنان در خوش | که در سایهٔ آن کشد تخت زر
جهان از تو آبادی از سر گرفت | ز فیض تو نخل هنر بر گرفت
بیاید مدح ترا سر زکه | در ایش بر ردی خو باز که
کهن بلبل باغ مدحت منم | در ظل تو بالش به چمن ها
بامید لطف تو شاهنشها | درخشید برآید از درد و رنج

بعهد تو رسم سخن تازه گو | جهانی ز مدحت پر آوازه گو
بعهد تو این تحفه چون آمده | کهن قصهٔ چند ز ناشه
بنام تو این نامه جاوید باد | سرت سبز و خرم دلت شاد باد
همه را بسر باد ظلت مدام | باین ختم گشته سخن والسلام

برحسب فرمایش جناب جلالتمآب امیرالامراء العظام آقای حاجی میرزا شفیع خان ساعد الملک امیر تومان رئیس کل توپخانه مبارکه اعلی دام اقباله العالی نسخه تحریر پذیرفت رقمه محمد بن حسن التبریزی هزار و سیصد و ده هجری ۱۳۱۰

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست
اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست

[illegible]

تاریخ تحریر این ورقه روز بیست [و] دوم شهر رمضان مبارک هزار و سیصد و سی و چهار [illegible]

که تمام احوال شخص خود بوده در اسکندریه [illegible] یازده قران بود

این اشعار نوشته شد [illegible] و خود [illegible] این بیت [illegible] هزار دینار [illegible]

پیدا نبود

سنه [illegible] در تاریخ ۱۳۳۶ ۸ شهر [illegible] رجب [illegible]

[illegible]

[illegible]

اسکندر [illegible] رسید

اسکندر [illegible]

برده ز دل [illegible]

[illegible] کرده

[illegible] کرده

[illegible]

[illegible] نیاز

[illegible]

[illegible]

کاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۳۳۶ [illegible]

[illegible]

[illegible]



